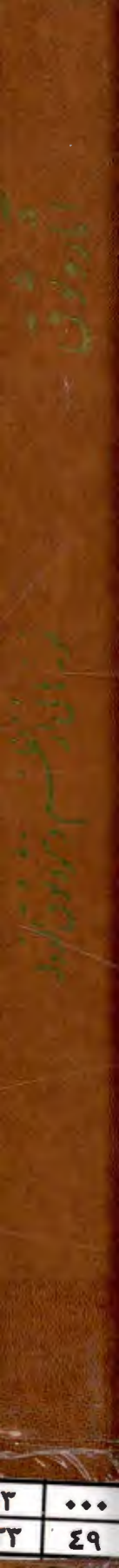




نور تاجی از اعظم و منجم و شوق الدوله



2	...
2	39



حسن وثوق (وثنوق الدوله) نقاشى مرحوم كمال الملك ۱۳۳۵ قمرى

ادبیات

آثار و وثوق

نمونه های از نظم و نشر وثوق الدوله

بسمه تعالی شاهین

از زمان فوت پدرم (شادروان وثوق الدوله) شایق و علاقمند بودم اشعار آن مرحوم را که گرانباترین آثار باقیه است جمع آوری و چاپ نمایم و در دسترس علاقمندان قرار دهم ولی بعلت گرفتاریهای گوناگون توضیح حاصل نمیشد تا در پایان شصتمین سال وفات آن مرحوم قطعاتی از غزلیات و قصاید و مثنویات که بدست آمد در مجموعه ای بتعداد دوهزار جلد چاپ و بین دوستان آن آثار آن مرحوم توزیع شد و با تمام رسید.

اینک بار دیگر دیوان اشعار بانضمام بعضی خطابه های ادبی و آثار نشری طبع و نشر میشود.

شادروان حسن وثوق (وثوق الدوله) را همه می شناسند. زندگانی سیاسی حقیقی آن مرحوم از سال ۱۲۸۸ شمسی شروع و در اوایل سال ۱۲۹۹ پایان پذیرفت ولی در سال ۱۳۰۵ پس از چند سال توقف در اروپا بایران بازگشت و دو دوره بنایندگی مجلس شورای ملی بر گزیده شد و نیز از طرف شاهنشاه فقید بوزارت آئینه و عدلیه منصوب گردید اما از سال ۱۳۰۸ در تضعیف مزاج و کسالت از خدمات دولتی استعفا کرد.

معیند اچندی بعد طبق امر شاه فقید [] ریاست فرهنگستان نو بنیاد ایران را بعهده گرفت و اکنون که نزدیک نیم قرن از آغاز فعالیت سیاسی آن مرحوم سپری شده است

طبق رسم بین المللی با گنجینه‌های دول اسناد و مآثرات سیاسی را بصورت کتابهای سفید و قرمز
و آبی منتشر ساخته و در دسترس محققین قرار میدهند کشف حقایق برای هر جوینده‌ای سهل
و آسان میگردد و نیازی به بحث در این مورد نیست .

حیات ادبی آن مرحوم جاویدان است و برای نخستین بار سعی شده منتخباتی از شعر و نظم آثار وی
جمع آوری و تقدیم دوستان شعر و ادب گردد .

استاد معظم حضرت آقای پیران بختیاری نهایت لطف و کرامت فرموده نظارت عالی
و مسئولیت تدوین و امر دشوار قصاصات در مورد انتخاب اشعار را تقبل فرمودند و این را
رهن مرحوم بی پایان خود ساختند .

جناب آقای علی اکبر دبیر همکار صمیمی و قدیمی با خط زیبا چهارچوبه برانده‌ای برای آثار
شاعر فراهم ساخته بدینوسیله از مغزی الیه سپاسگزاری میشود .

امید که دوستان و ثوق الدوله و دوستان آثار او و عشاق دیات لایزال فارسی
ما را باره طریق که در چاپ بی بعدی منظور گرد و ثوق فرمایند خرداد ماه ۱۳۴۳

علی وثوق

مقدمه

مرحوم حسن وثوق (وثوق الدوله) برای مادی و شخص مختلف است با شخصیت
متناظر و متباین. یکی وثوق الدوله سیاست پیشه و بی باک و راه شناس که
جمع مدارج دیوانی و مناصب دولتی را از استیفای ایالت آذربایجان تار است
وزراء طاعتی نموده و در دوران خدمت خود هر چه را مطابق صلاح و مفید بحال ملک
دولت می پنداشت اجرا میکرد و هر گاهی را که مؤید سعادت ایران میدانست
بر می داشت و از بدگویی این و آن نمهراسید.

اما وثوق الدوله ثانوی یعنی آن شخصیتی که مورد علاقه ماست ادیبی است و الا مقام
نویسنده ایت توانا، خطیبی است مقدر و برتر از همه در نظر ما شعر و ستان پذیر
پرست گوینده ایت نازک خیال و شاعریت شیرین سخن.

او، چنانکه فرزند برومند دانشورش آقای علی وثوق نگاشته اند از آغاز جوانی
زبان شاعری گشود و با تخلص (ناصر) غزلها، قصیده ها و مثنویها ساخته
در اصناف سخن شایستگی خود را نشان داد.

البته اشعار دوران جوانی آن مرحوم در جای خود خوب و نسبت بر دیگران مذکور قابل توجه است
اما در نظر دشوارپندان و شعر دوستانی که باشعوات فکر متین و طبع بلند و نظم عریض
(حسن و ثوق) مانوس و آشناسانده اند چنگی بدل نمیزند .

از مجموع آثار دوران (ناصری) و ثوق الدوله چنین بر می آید که چشم باطن شاعر جوان
از فروغ احکام الهی و شریعت عسری محمدی شدیداً متأثر بوده و دیداری اوبرق
که لازم با جوانیت میسریده با انجیل میکوشد شعر عاشقانه بگوید، غزل عارفانه
بسراید در قطعه و قصیده و مثنوی طبع آزمائی یا بهتر بگویم ورزش کند تا وارد مکتب
ادب شود و در میدان سخنوری جلوه گری نماید ظاهراً در او آخر همین روزگار است
که مستر اد شیرین و بدیع مرحوم میرزا احمد خان اتابکی با این مطلع :

ماه بر آنند که چون روی تست ادعاست مشک ستایند که چو نموی تست این خطاست
مشر و مورد توجه همگان گردید . و ثوق الدوله جوان هم در صد و آزارش طبع خود
برآمد و آنرا با همان بحر و قافیت استقبال کرد شاید کسان دیگر هم چنین کرده باشند
البته آن قطعه بپای سر مشق خود نمیرسد اما آغاز سلفی طبع و بختگی سخن او را
میرساند .

از آن پس درخت بر منده فکر او شکوفا شد ، در اصناف سخن و انواع شعر بجائی رسید
 که خطیب فاضل و سخن سبزه ای نامی مرحوم ابوالحسن میرزا شیخ الرئیس قاجار مخلص به
 (حیرت) یکی از غزلهای مبتکرانه و بدیع او را که دارای این مطلع است :
 آفرخ ز پر خ و دار کون و ز عندها مستحکمش از رنگهای گونه کون و ز نقشهای همش
 استقبال و تخمیس کرد اما شعرا و در برابر سخن و ثوق چنان ضعیف و بیرنگ و زوتی نماید
 که واقعا مایه حیرت در صورتی که او شاعری هنرور ، شیرین سخن ، پرمایه و زورمند
 بود شعر خوب و بسیار خوب فراوان داشت اما چه میشود کرد « همه گویند سخن گفتن سعدی
 دگر است »

مرحوم سید احمد ایدب پیشاوری حکیم اجمند و شاعر قوی مایه آرزو کار هم قصیده لایسته
 دارد که نمیدانم آنرا با قفای چکامه لایسته و ثوق الدوله ساخته یا بر عکس عمل شده اما
 آنچه در اختیار ماست مقایسه آن قصاید و مشاهده اختلاف عجیب و غریبی است
 که میان آن دو قطعه وجود دارد . قصیده و ثوق الدوله روان ، رسا ، منجم و پذیر
 و با چنان قدرتی داشته که اگر برخی از ابیات عصری و زمانی را از آن حذف کنیم مانند
 بهترین قصاید فرخی و انورست در حالی که قصیده ادیب در عین مایه از نظر شعری مستحکم

و بلندست با آنکه جمیع جوانب سخوری در آن رعایت شده است چنان ثقیل و مطمئن
و متکلف و خالی از جذبه است که گویی از جمله قصاید عثمان مختاری غزنویست (۱)
نمیدانم شاید هم از خود خواهی باشد اما من آرزو داشتم که وثوق الدوله شاعری کند
نه صدارت. مایل بودم که او بجای شرکت در سیاست و کشمکش با مشکلات زور
کشوری که نه پول داشت نه زور و نه همبستگی اجتماعی بکارهای ادبی بپردازد و گنجینه جدیدی
بر ذخایر معنویات ایران بیفزاید. میخواستم که او بجای آنکه از لطف خون در عروق مرده
بدد و جماعتی بی اعتنا بمنافع اجتماعی بکجرت و جنب و جوش و دارد و از طرف دیگر
از بالا افتن و فشار خون در شراین گروهی وطن پرست پر شور اما آیدالیت جلوگیری نماید
و شب و روز شراد مبارزه با بی حسی و تعصب یعنی افراط و تفریط که بر جمیع حرکات کجاست
ما حکم ناست بلکه اینها جمعی صاحب دل متفکر و متفکر معتدل، محض ادبی تشکیل نماید شعر بگو
تاریخ بنویسند، ترجمه کنند، آثار فلاسفه خوشبین را فارسی برگردانند و با افزایش سطح

(۱) محمد اول دیوانش از عراب و اشعار بسیار مفید و تحقیقات عمیق و بویژه بسید استاد هانی انتشار یافته است
و اگر از انصاف بگذریم تحقیقات استاد و از ادوات که قصاید شک و شکین کالت که در حق زبیر از آن به تحسین گفته و نه خوانده
برنج مطالعه من را بر روی استفاضه از خودی که ترشی از دینار خا و معنویات قریب است بر خود هموار میکند

معنویات مملکت خدمتی را که در آنموقع از راه سیاست امکان داشت از راه معرفت
انجام دهند .

افسوس که سلیقه آنمرحوم طبق تمایل من ساخته نشده بود او میخواست وکیل بشود وزیر
بشود ، نخست وزیر بشود ، بشروط ای که در استعفاش سهمی داشته و برادرش فرمان
آرا نگاشته بود خدمت کند گاهی نیز برای تقنین و تفریح خاطر شعر بگوید .

و ثوق الدوله هم شاعر بود هم مصالح شاعر را جمع داشت و برای گرد آوردن علوم
متداول عصر از محضر و مکتب بزرگوارانی مانند حکیم فاضل و الامام میرزا ابوالحسن حلوه
میرزا محمد ادیب کلپاگانی ، میرزا هاشم رشتی اشکوری و دیگران کسب فیض نموده
از صرف و نحو و منطق و معانی و بیان و عصب و ض و قافیه و ریاضیات و حکمت و فلسفه
و الهیات و بالاخره زبانهای فرانسه و انگلیسی به سه کافیه برگرفته بود معینا هرگز حتی
در موقع اشتغال با امور سیاسی از بحث و فحص و مطالعه در مسایل مربوط شعر و حکمت
خودداری نداشت .

او سخن پردازی چیره دست و شاعری با ذوق بود که افکار تازه و موضوعهای دقیق
اجتماعی و حکمی را با بیان اساتید سلف ادامیکرد و غزل را خوب میگفت و قصیده و مثنوی را

خطابه‌ای را که راجع بکائنات و فلسفه او ایراد نموده و آنرا در همین دفتر مطالعه میفرمایید
 دست قدرتش را در نویسندگی و مقام دانشش را در مراحل حکمت نشان میدهد
 آن خطابه نثری فصیح و بلیغ دارد اما موضوعاً سنگین و غیرنخبست از این رو در پاره‌ای
 از مواز لفظ نامرست و لغات و تعبیرات برای تشریح مطالب ناتوان (و این ایراد است
 که بر شخص فیلسوف هم وارد شده) معهود آقد افکری و ادبی و ثوق الدوله آنرا
 قابل فهم و استفاضه ساخته و گاهی عبارات چنان روان و روشن میشود که گویی
 درباره باغ و بهار صحبت میدارد.

۱۰

اگر متقاضی موجود بود و میتوانستیم برخی از خطبه‌های شفاهی و نطقهای مرتجل و بدیهی پویش
 نطق دفاعیه او را از جزایده و صورتجلسه‌های دوره چهارم قانونگذاری استخراج و نقل کنیم
 سلسله عجیب و حیرت‌افزای او را بر بیان معانی و ادای کلمات نشان میدادیم.
 نطق مذکور با مینمایاند که آن فرد سیاستگر با چه زبردستی و توانی، موضوعهای دشوار
 و گفتنیهای ناگفتنی را لحاظ موقع و زمان را در زده و روشی را اتخاذ نموده است که ناگفته‌ها
 نیز اصابت رای و شتم سیاسی و زمان‌شناسی ویران‌آید میکند.
 و ثوق الدوله فرصت زیادی برای شاعری نداشت و شاید نمیخواست با این

عنوان معرفی شود و در عدد شعر ایندکس گردد بهین علت اندک شعراست معینا همین مقدار
اندک مقام و مرتبت او را در سخن فارسی و سخنوری بزبان سعدی و فردوسی آشکار میازد
کم گوی و گزیده گوی چون در تا اندک تو جهان شود پر

تهران خرداد ماه ۱۳۴۳

پژمان بختیاری

شرح حال مرحوم وثوق الدوله

بقلم مرحوم استاد ملک الشعراء بهار

آقای میرزا حسن خان وثوق سابق لقب به وثوق الدوله بودند پس از متوفی شدن کلیه القاب از طرف مجلس شورای ملی ایران ایشان هم مانند سایر بزرگان و رجال مملکت لفظ (وثوق) را برای شناسائی و تعرفه خانوادگی اختیار نمودند.

آقای وثوق الدوله از خانوادهای قدیم و محترم ایرانست. جد ایشان لقب بقوم الدوله و پدر ایشان میرزا ابراهیم خان لقب بمقام سلطه همواره مصدر خدمات عمده و مهم ملی و استیفا که قدیم آنرا وزارت میگفتند بوده و در واقع آقای وثوق الدوله وزیر است و عمید است آزاده و نیز از سوی مادر خواهرزاده مرحوم مبرور میرزا عینخان امین الدوله وزیر مصلح و فاضل ایران است که بعد از امین السلطان بامر پادشاه قاجار برای اصلاح مفاسد امور و جبران ضرایبهای وزیران و صدور بصدقات عظمی نایل آمد و اگر خانان درباری گذاشته بودند در همان عصر اصلاحات ایران شروع شده بود و چنانکه در تواریخ

مذکور است و سالی درباری نگذاشت که آن وزیر بزرگ بجایالات بلند خود برسد و خانه نشین
شد و از قراریکه شهرت از در قریه (لشت نشا) بامر دولت وقت مسموم گردید و شهید شد.

میرزا حسن خان وثوق در ماه ربیع الاول ۱۲۹۲ هجری قمری مطابق آپریل ۱۸۷۵ میلادی
در طهران متولد شد و ایام صباوت و اوان جوانی را در کف حمایت و عنایت مرحوم
امین الدوله تربیت یافته و تحصیلات معموله زمان خود را از پارسی و عربی و فرانسه و ریاضی
و انشا و استیفاء و بالاخره حکمت و فقه و اصول و ادبیات و حسن خط که از ضروریات
علم ادب و استیفاء عصر محسوب میشد در خانه پدری و در نزد اساتید بزرگ آن عصر طی کرده

۱۳

و مخصوصاً دیری در زیر دست مرحوم امین الدوله کار کرده و بر عادت و سلیقه آن مرحوم
بارآمده و بالاخره در سن بیست و دو سالگی بعضویت وزارت مالیه داخل خدمات
دولتی شده و در سنه ۱۳۲۴ هجری قمری (آغاز مشروطه ایران) نماینگی طهران
در مجلس مؤسسان معروف بمجلس شورای ملی دوره اول انتخاب و تا آخر آن دوره رئیس
مکسیون بود که عمده خدمات آن دوره مجلس منوط بدان مکسیون بود و میتوان گفت نخستین
جمع و خرج و تعدیل و اصلاح مالی که در ایران بعمل آمد و مبلغ عمده ای از مستمریات
و پولهای بی اساس که بمرور و زیاده بعاتدت دیرینه پرداخته میشد و اصول گدائی و

بیکاری را در کشور رواج میداد آن کمیون حذف و با رعایت لزوم و عدم لزوم صرح
و تعدیل گردید و رسم اقطاع و تیول که موجب خرابی اموال و از اصول ملوک الطویف
بود برطرف شد و پایه غالب اصلاحات در آن کمیون گذارده آمد.

در مدت تعطیل مجلس و مشروطیت که از طرف پادشاه مستبد عصر محمد علی میرزا پیش آمد
آقای وثوق طبعا تنزوی و در همان حال مساعدتهائی با حصار و مشروطه خواهان
که خود از افراد برجسته آنجمن بود از او منصفه ظهور و بروز آمد تا در هنگام هجوم سپاهیان مشروط
بطهران و خلع و عزل محمد علی شاه از سلطنت بریاست هیئت مدیره مملکت که از طرف
قوای ملی انتخاب گردیده بعد برقرار شد و بعد از تعیین پادشاه جدید و تشکیل دولت
و انحلال هیئت مدیره مشارالیه بوزارت عدلیه برقرار گردید و در انتخابات بعد از قمر ثانیاً
نمایندگی طهران در مجلس دوم انتخاب و از مجلس بوزارت مالیه منصوب شد و از آن پس
بوزارت های خارجه و داخله و مالیه نوبت بوقت بوقت مورث شد و در ۱۲۹۵ شمسی مطابق با ۱۳۳۵
قمری در ایام جنگ عمومی بریاست وزرا منصوب گشت و پس از کمال استغنا نمود
درین مدت اوضاع ایران بغایت معوش بود.

دولت ایران در مجلس شورای ملی ۱۳۳۳-۱۳۳۴ که جنگ عمومی آغاز شده بود ۱

بیطرفی کرده بود لیکن همایگان روسی و انگلیسی و عثمانی مداخلات علمی و اقدامات علمی
 از قبیل وارد ساختن قشون و دیپلمات و تبلیغات دیگری بر ضد بیطرفی ایران بکار بردند
 و نتیجه این شد که افراد حساس ایران نظر بمظالم و زورگوئیهای که دولت روس تزاری
 از چندین قبل تا آنروز در ایران معمول داشته بود هوادار آلمان و ترک شده و عاقبت بکار
 غالب مردم را بسوی هواداری آلمان و متحدین وی برانگیخت و در نتیجه سپاهیان روس
 از قزوین پاتخت ایران را تسدید کرده بهرم کوبی احرار و آزادیخواهان حرکت کرده و جماعتی
 بسیار از طران بطرف قم و اصفهان و عراق و کرمانشاهان و خاک عثمانی مهاجرت و رزیده
 و انقلاب عظیمی در تمام خاک ایران بر پا گردید و اگر چه این انقلاب در قسمت عمده خاک
 ایران بقوه دول روس و انگلیس و دولتهای ایران خاموش شد لیکن در غرب ایران
 هنوز بر تزار و در افکار مردم نیز پریشانی باقی مانده بود تا آنکه دولت روسیه دچار
 انقلاب گردید و سپاه عثمانی و مهاجرین تا بهمدان پیش آمدند و بار دیگر عقب
 نشستند و این قضایا و بگشتن گروهی از مهاجرین ایرانی از غرب ایران و تشکیل حکومت
 سوسیالیست شوروی در روسیه و رفع مزاحمت دولت تزار و ضاع دولتهای ایران را
 خراب و موقع آنرا را متزلزل و کارشانرا مشکل کرده بود و یکی از علل استغای آقایی و ثوق

در ۱۳۳۵ قمری از ریاست و رانتر بهین عل و جبات بود .

پس از آن یکی دو سال دیگر گذشت و اوضاع وخیم تر گردید قوای روس سابق و بی در سرحدات
ایران پیدا شد و سپاهیان انگلیس بعد از فتح بغداد بداخله ایران کشیده شدند و از راه
غرب ایران وارد شده و تاراج و سرحدات شمال شرقی پیش رفتند در ایالات و ولایات
دسته های خود سرویاری یا دزد دورا هنر قوت گرفتند خزانه ایران خالی و کجاست
ایران هر یک یکی دو ماه مصدر شغل شد و بسبب بی پولی و اعتیاش و نرسیدن مال
و مداخلات اجانب و طغیان سرشان ولایات و عدم امنیت طرق مستغنی یا مغرول
میشدند . قوای نظامی ایران بکلی محو شده بود و اندک اندک که توسط افسران سویی
تشکیل یافته بود بواسطه شرکت آنها در مهاجرت و طرف شدن با سپاهیان روس
و غیره مضحک گردیده بودند و با حال پریشانی یکی یکی افسران و دسته های افراد اندک
و ادایران شده و با وضعی بسیار زشت میگذرانیدند و قوای سوای برکاد و قزاق که آنهم
بی پول و آلت استفاده اجانب شده بود قوه ای برای دولت باقی نمانده بود و سایر
دوایر هم بهین مثال خراب و نیش و سولیت ازین رفته در عجب دولت و شاه از راه
برخاسته و از خرابی بر اثر تحریکات خارجی و داخلی تشتت الزامی و بکلی حیرت و

و بی نظمی و تیره روزی در ایران حکمرانی نمی نمود و بدین سبب بزرگان مملکت بخت حاضر اداره کردن امور میدادند .

در ۱۲۹۷ شمسی یعنی در بحبوحه این انقلابات از طرف شاه ریاست وزررا با قایم مقام
مفوض گردید و ایشان هم پذیرفته تشکیل هیئت دولت دادند و مدت دو سال بکار مدا
داده و باز حیات بشمار سر و صورتی بکارنا داده و با دولت انگلیس که در آن روزها فاتح
از جنگ بین الملل بیرون آمده و سپاهیانش هم در ایران مقیم و مشغول طرفیت با قوای سادات
بودند لا علاج و نظر مصلحت وقت قراربائی داده و انجا آزاراموکل بتصویب مجلس
شورای ملی نمودند و پس از دو سال اداره کردن امور و موفق شدن بانیت کامل قید میر
دزدان مقتدر از قبیل نایب حسین کاشی و پسرش شاد الله خان و اصلاح طبرستان
و ما زندان که در صد و تجربه بودند و اصلاح آذربایجان که آنهم در صد و تجربه برآمده بود
و اصلاح گیلان که در کف میرزا کوچک خان دم از مرکزیت و طغیان میزد و جمع آوری
را از ارم که پراکنده و مضطرب شده بود از کارکنار گرفت . گمانه علت این کناره جویی
قوت یافتن حکومت سویت و تصرف آذربایجان قفقاز و وارد شدن در مذاکرات
با میرزا کوچک خان و قصد تصرف گیلان و ما زندان بود که بعد هم این سوء قصد علی

شد و اسباب خسارت زبادی برای ایرانیان فراهم ساخت . باری برای پیش نمی‌بین
 مفاسد و جلوگیری از مفاسد دیگر آقای وثوق کنار گرفته و در ۱۲۹۹ شمسی اروپا سفر
 کردند و پس از پنج سال توقف در اروپا در ۱۳۰۵ شمسی هجری در آغاز سلطنت علیحضرت بهلوی
 خلد الله ملكه باریان بازگشت و در دوره تقنینیه در طهران بسمت نمایندگی مجلس شورای
 ملی و چندی نیز وزارت مالیه و عدلیه مأمور شده و از ۱۳۰۸ هجری بعد از خدات دولتی بطور
 کلی کناره جسته و بازو امیگدازاند و در خارج شهر طهران در مزرعه ظریفی با مزرعت
 و اشتغالات ادبی و مطالعات علمی مشغول و ترک رابطه با اجتماع منتهی نموده و بغیر اغت
 قناعت کرده اند .

۱۸

آقای وثوق دارای ذوقی سرشار و هوشی عالی و عقل و دانی موصوف و معروف و دیداری
 نیکو و زبانی شیرین و طبعی وقاد و معلوماتی کافی در ادبیات و غالب معارف اسلامی از
 حکمت و فقه و اصول و عربیت و اطلاعات زیادی در السنه خارجه خاصه فرانسه میباشد
 در طرز و شیوه شاعری پیر و سائید قدیم و در این شیوه صاحب تتبع زیاد و معلومات
 کثیره اند معذک در قصاید و غزل از شیرینی و لطافت فن عراقی بی‌همزه کامل در اشعار
 ایشان دیده میشود و میتوان متعظم را دارای سبکی مستقل شمرد . قصاید غزلی در رسائل

اجتماعی و بشکلی دغلیاتی در احساسات عارفانه و عاشقانه و ششویات لطیفی در
 و اخلاق گفته اند بسبب آشنائی با الله خارج ترجمه بسیاری از افکار شعری فرانسه
 و انگلیس و امریکا را بنظم آورده اند مخصوصاً از خیالات لامرتین شاعر شیرین زبان فرانسوی
 قطعاتی بسیار زیبا با پارسی نقل کرده اند.

ما ایشا را در عمارت خود که در خارج طهران سمت جنوب شرقی دارند و در آنجا از واجبه اند
 ملاقات کردیم. از حسن منظر و سپیدی موی که و قزو عظمی خاص باین شخص تاریخی
 بخشیده بودندت برده و با احترام در خوار افکار و خیالات ادبی این شاعر صاحب شخصیت
 بهره مند شدیم افسوس که دیوان مجموعی نداشته اند که بتوان زیاده تر از آثار عالی ایشان
 استخراج نماییم و شاید مورد هم داشت که در این باب بیشتر اصرار و زوریم آنچه در دسترس
 بود با اید فرمودند و قسمتی نیز از آنجا و آنجا از مجلات و غیره بدست آوردیم و شرح
 حال خلاصه و موجزی هم از خود ایشان که رئیس مسائل حیاتی خود را در آن قید کرده
 بودند دریافت داشته و سپس این شرح را توسط یکی از رجال ایران که آشنائی کامل
 با آقای وثوق داشت و بر حسب خواش ما نوشت بدست آوردیم و چون قصد ما فقط
 شناساندن هویت و شخصیت ادبی این مرد معروف است از ربط و اطباء در شخصیت

ایشان که آنهم دارای جنبه معنوی بی می باشد صرف نظر گردید .

نقل از شماره ششم سال دهم شهر یوم ۱۳۳۶ مجله نیما



مرحوم حسن وثوق با تفاق پدرش مرحوم معتمد اسطه (میرزا ابراهیم)
 و صاحب اختیار پس از شرفیابی بحضور ناصر الدین شاه و تفویض استیفاء
 ایالت آذربایجان از پدر به پسر و گرفتن لقب وثوق الدوله

بسم الله الرحمن الرحيم

بازیکه حوادث

ما الکرامت ابریم و اگر حساب
 بند بر پای حوادث تو ایم نهاد
 جنس خار و زلف نیست بیخوش
 حمله شیر علم نیست بحمل باد
 در خم شش جبهه و چار مزاج است
 سر و پاسته که خویش بشوخی آزاد
 که در این معرکه هنگامه خرد است
 که در این مدرسه فناء نیست و زاد
 کاه غوغای خطر بین وضع است
 کاه دعوی نظربین مرید است و مراد
 رایت فتح چه یاریم در قیام
 برق اصلاح چه جویم رکان فساد
 کس در این سفره ندانست چه آورد و چه خورد
 کس در این جور زنجیر چه گرفت و چه داد

آینه

گر روی رست رشت نماید در آینه
 مرد حکیم خردم گنبد در آینه
 نقش تو در زان بهمان چنانست
 تاریخ حکم آینه دارد هم آینه
 سیاهی لغو و صورت نورون طلب من
 چون منی مقابل روی خسته آینه
 در خلقت بر حسب اقتضای طبع
 از عکس روی مردم بدو گه آینه
 مرد حکیم آینه دار طبیعت است
 دارد دو دلیله در دل هم در آینه
 بر جسته تر نماید سیاهی رشت را
 گر خوب را فراید زیب فم آینه
 چشم در گریاید تا بنگرد دل چون
 تشخیص میدهد عرض از جوهر آینه
 قهر خدای بگردد و هیچ نگیرد
 بگور کافران حُلل و زیور آینه
 لباس تو روی که با صورت گریه
 نشانه حق گرت ندی هر آینه
 لختی بخوش ای دکن تیره زنها
 از راه مهر خویش در چشم تر آینه
 تا منعکس تو سیاهی سیاه
 آلوده تن برین و خاکستر آینه
 تاروی رشت و سیرت بدر کردار
 جمید جام سازد و سنگ آینه
 زین دیو سیرتان و بهائم
 دعوی مردمی نکند با و آینه

دو نان بی نظاره سیاهی رخس
 سازند از مناظر یکدیگر آینه
 خلق ترا عقل تو بهتر کند متین
 گر چشم عقل هست جهان بین
 راز درون قلب بداند چنانچه هست
 سالوس و ررق را نبود نظیر آن
 میکوش تا بحکم حقیقت نظر کنی
 تا نقش ناپسند نیفتد در آینه
 تعریف ذات آینه حد من و تو نیست
 آینه را بر است ستایگر آینه
 زیر فشار حادثه ام استخوان شکست
 آنسان که زیر چکش همگر آینه
 هم خسته شد زبان و هم آرزو شد قلم
 آن این حدیث ختم نمایم بر آینه

آوخ ز چرخ وارگون

آوخ ز چرخ وارگون وز عهد نامش	از رنگهای گونه گون و نقشهای
آزار نیکان مطلبش تیار دوان بدش	از خون آنان شرش و زخوان آنان
مهرش بلای جان من معسوره اش	حارست در چشمان من نسرين و شاه
جسم از فضایش دور چشم از لقايش	سیمای جان مستور به از دیده مهرش
زین بی حقیقت سر بی کی سجده را	گر تاج از دیدن منی بر فرق و دهمش
روزی بر آیم زین سلب جان و ارام از	چون نیتم ازین طلب شاید اگر کرمش

۲۴

عهد بامیکده

بامیکده عهد کنه را تازه کنیم	وز باد ناب دفع خمیا ز کنیم
افزون نخوریم از دوس بود در مکرور	یعنی پس از این کار باز تازه کنیم

گذر بگو چه زندان

باردگر بگو چه زندان گذر کنیم تابش کنیم توبه و سجا ده ترک کنیم
 یک جرمه در کشیم از اندازوی نشا ط چندین منار و سوسه از سر بد کنیم
 دل را بدست مطرب و معشوق می دهم فارغ ز فکر نیک و بد و خیر و شر کنیم
 زین رشت ترغیده چه باشد که قیاس گوید بروی خوب نباید نظیر کنیم
 جز در دسر چه حاصل کار زانیت با جام باده چاره این درد سر کنیم
 با حسیتم و قوت تدبیر ماکدام تا ادعای دفع قضا و قدر کنیم
 زان به با نصیحت بیوده می کند که زباده بگذریم و ز ساقی خدر کنیم
 با اختلاف مبدأ بر مان و شیخ آن به که این مباحثه را مختصر کنیم
 بیوده بود پیروی ترنات شیخ این تجربه است نباید بار دگر کنیم

کیار راه زهد سپردیم گم شدیم
 باردگر نباید از این سره گذر کنیم

اسکلی سوارا

ز نهارا زین جماعت اسکلی سوارا لغزندگان بر سر پای استوارا
 با جامه های آبی و سرخ و سپید و سبز بر صفحه سپید نوشته نگارا
 گاهی بر دی برف خرنده چو کلبهها گاهی با وج کوه پرنده چو مارا
 خوابان گوی برده بنیر و ی غمره گل های خوی کرده آسب خارا
 رفقا رشیکشان تک و پوی تندر گه تاریشان بم وزیر هنرا
 گاهی بلانه توشه برنده چو مور گاهی بکوه حلقه زننده چو مارا
 تاثیر کرده لطف هوا در مزاجشان رنگ دگر گرفته بخود بود و تارا
 رخسار های پاک و درخشان سپید و سرخ تابان بسان آینه با بر مارا
 رانندگان کشتی در زرقای بر بر بسته بر پیاده روان رگزارا
 پا دو شاخ کرده بپشت ننگها پا بر نهاده بر کمر سوسمارا
 گاهی بدشت و کوه و مزارع چو گاه گاهی ردیف چون شران در قطارا
 در گردشند و ورزش از صبح تا شام همچون ستاره با محیط مدارا

از قله تا شوند از بر سوی دست
چون آتشی روان بسوی جویار را
گاهی قدم زنند و خراشند و بر
چون آهوان وحشی در مرغزار را
گاهی نهان شوند بتندی بوقی
گوئی که می کنند ز دشمن فرار را
با جامه های سبز چو برگ درختها
با حله های سرخ چو مغرانا را
پرند و بر جند و شتابند و در
چون قرقی گرسنه بقصد شکار را
در دست نیزه های و بز نوک نیزه ها
همچون ستاره با سپر کارزار را
مرغان پایی بسته و لیکن هوا نورد
آهوی در کند و بیابان گذار را
نعرش گناهات ولی نزد این گروه
بر تر بود ز نعره ترین شاهکار را
از ما چگونگی پایی نعره چو می کنند
این مهرشان بلغرش با افتخار را
آن پایهای سیمین در جامه های زفت
بلریده جای و بسته شده بانوار را
بر مرکبی سوار که فرمان همی برد
بی حاجت عنان و لرزوم مهار را
گیرند درس و رزش و اسرار خبیث
هم از معلمین و هم از مستشار را
که بر زمین افتند و بغلطد روی
بیرون رود چو از کفشان اختیار را
گاهی ز چشم زخم میفتند و بکشد
سه ما دست و ستون قهار را

از بس زنا و کثرت ریزد خون خلق آخرت به کنند بخود روزگار را
 با پایهای بسته برنجیر عدل و داد قانون انتقام کدشان بدار
 هم بارشان بشانه و هم پایشان بند بر عکس حاجت بی بند و بار
 ما پادگان ضعیفیم و اگیل و ده گردنشان بر خنجر دولت سوار
 این نورسیده ما همه چون میوه ^{فصل} می ما سالخورده گان هسته تقویم بار
 ما پیر بلبل جوانان نمیرسیم گفتم بار ما و شنیدیم بار ما

خواب و خیال

پنداشتم که سختی و اقبال در جهان
 بر جای می نهند از خویش بردوام
 بسیار شهید عیش چشیدم گاه
 هم زهرهای تلخ کشیدم بسی کام
 گذشت هر دو برین و درین آنگاه
 کز هر دو عیش بود کدام تعب کدام
 پس شد منسج همه خواب و خیال بود
 و انتخاب و انتخاب هم شفعه بود

آمین چرخ

چنین است آیین گردنده چرخ
 که که برفس از دلگی و ابله
 منازار که تاجت بسر بر بند
 منال ار که خارت یا بخله
 از اقبال و ادبار گردون دین
 رگ و مغز به بیگانه بگسلد
 چو آمد بموی توانی کشید
 چو بر گشت زنجیر با بگسلد

حافظ

آنکه در فهم حقیقت در جهان تمنا بود خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی بود
 راز وحدت را کسی مانند حافظ حل نکرد دیگران شاگرد او استاد اهل راز بود
 خاطرش گنجینه اسرار را متفاح گنج لاجرم در نای حکمت بر جانش بود
 هیچکس را و سخن را در جهان چون او نداد هم سخنور هم سخندان هم سخن پرداز بود
 دیگران در وادی حیرت اسیر پای بند او در آفاق جمال دوست در پرواز بود

۳۰

دلبر تنهایی

دل داده بکوی عشق سرگردانست دل به همه جا هست ولی نیست
 آن در پی این و این گریزان نیست این است که راه عشق بی پای است

آرامگاه خورشید شام و سحر ندارد

در راه عشق سالک بیم از خطر ندارد تا پای بند عشق است پرواز ندارد

داغ دل و غم عشق کلمه گوی طبعی کر آن اثر نبیند و ز این خبر ندارد

سودی ندارد در چشم بگیرم از جالش تا از خیال عشقش دل دست بردارد

گویند خیر خواهان که سر عشق بگریز غافل که عشق کاری با خیر و شر ندارد

تا بود پرو بانی دل را نبند مجالی اکنون کجا گریزد چون بال و پر ندارد

افسانه خطر را با عقل گو که عاشق تا پای بند عشقت بیم از خطر ندارد

عقل ز عقل اگر هیچ زینده ندارد عاشق ز عشق کاری شایسته ندارد

شام است روز پندار صبح است شام دیدار

آرامگاه خورشید شام و سحر ندارد

تقدیر

چون بد آید چه آید بد شود یک بلا دگر دوده صد شود
 آتش از گرمی قدمه از فروغ فلسفه باطل شود منطق دروغ
 کور کرد چشم عقل کجنگاه و بشکند گردونه ای را شایع گاه و
 پهلوانی را بلفظ اند خسی پشه ای غالب شود بر گرگ سی
 نیکبختان راست بر جسم یون زیب بخش ملک و مشاطه یون
 تیره بختان راست باران بهار سیل خرمن کوب و برق شعله
 آن کی چون مرغ تیرد برایش در نورددشش جهت را روی و زیر
 نه بلا دمی بر هوش افکند نه کمند حادثه بروی تند
 این کی آهسته پماید ری لغزدش پای و افتد در چپی
 این کی را آب سیل خایه کوب آن کی را مرکب سهل آلود

۱ - در یکی از سفرهای گاه و بگاه با تو موید شاعر جمله ورشد و از ابا ضربت شاخ از کار انداخت
 مرحوم وثوق الدوله در حاشیه دفتر بر بریت بالا نوشته اند قصیده فی واقع

خاک آنرا نیشکر بار آورد	این یک را حفظ و خا آورد
این یکی را آتش فیه دورد	بر دل آن یک هند چون لاله داغ
آن یکی را باد پیک مرده بر	این یکی را حامل رنج و خطره
راستی است تقدیر چیست	یا که با تقدیر بد تبیه چیست
نخست را چیست اصل احتلا	عشر ناشایسته و غیر کراف
ای که گوئی فطرط ادراک د	منشاء اقبال و ادبارت بود
باز گو این عقل و ادراک کجاست	که مناط بخت و اقبال شاست
طبع را دین را زکی از امید	مایه مهر خیر را طبع آفرید
اصل این بد پاک و اصل آن	از ازل بود آنچه زیبا بود و رشت
رشت روگر غازه کرد و و بیه	چون نشستی گشت ظاهر هر چه
خلق اگر بهتر شود در کلبا	اصل فطرت بد گردد در جبا
اصل فطرت در حقیقت است	شکل ظاهری صورت مرآت است
خلق را تعلیم بشن مکن کند	لیک استر را کجا آدم کند
چون خوش آید نشسته خاس شود	خار با گل ناخوشیها خوش شود

درد و درمان و هجرت و وصال رخت تریاق نقصانها کمال
 یار گردن زاریا تا اثری سعد افتد هم ز حل هم شتر
 باز این تدبیر و انجام کار بر نایب با قضا ی زور کار
 عاقبت یاسای این گردنچه بکشد خایه و کند آزار و فرخ
 حالیا در خانه خاکش برد تا مگر روزی بر افلاکش برد
 خاک ساز و جله را از ست و سخت تا برد روزی عالم بلاش سخت
 اولین سنگام عهد کودت دور و آموش مخور دست
 طبع ساده بی مؤنه عقل و هوش بر گشاید راه چشم و راه گوش
 رفته رفته مایه با نیر و شوند یک بیک آماجی با خوشوند
 سنجش اندر راه چند و راه چون آشکارا سازد اسرار درون
 خفته و بیدار گردند و دیر مستها همش یار گردند و دیر
 آنچه پنهان است گردد آشکار و آنچه پزانی است گردد عین کار
 ساده و با هم شوند منته قالب اخلاق گردد ریخته
 پس شوند انگیخته ز آئینه آشتی و کینه با استیزه

خوی های نیک و سیرتهای بد	دام اندر گیسو دار و جزو تد
خوینهار ریشه محکم شود	این کی ایلیس وان آدم شود
آن سلحشوری چنگیزی کند	با که و مه تندی ویزی کند
و اندر گیسو بر بند در پای صلح	ساکن و آرام چون دریای صلح
هیچ بنی این گیاره دین درخت	گاه تیره روز و گاهی نیکخت
گاه در بالیدن در شد و نما	گاه در کاهیدن و فقر و نما
تا بود سر خوش نیروی شب	هر دمیش باشد فرد تر آب و تاب
ریشه با جا بر زمین بگرفته تنگ	شاخه با خوشه خور با بخت
شاخ و برگ غنچه گل حلقه	میوه با شاداب و شیرین چون شکله
چون بیاید روزگار کاستن	بگذرد ایام خود آراستن
و مبدم این کاستن گردد	رگ تنی گردد ز رویا نماند
نزهت و بهره ستاندنی را	نه ز باران فی ز نور آفتاب
نزهت و رخس خرمی نزدی گزند	نه هوا در غرنه آتش سودمند
غافل از فصل در و درگاه	بی خبر از بهمن و ارد بهشت

برگ پر مرده شده شاخه نوان	ریشه کم خیره و ساقه ناتوان
رفته ز قه کالبد هیرم شود	سوزد و خاکسترش گم شود
آدمی را زیستن چون رستنی است	چون نباشد زایش آستنی است
باغبان را نیز بدبیره و فی است	صورت آرائی ز خدمت کردنی است
که گنج جهره را بر کند	گاه شخی ناتوان را بر کند
گاه برد شاخه های ناک را	که فراید چاشنی مر خاک را
چند نالی زین مرض یا آن مرض	کان مرض ذات است و صفتها مرض
این مرض نزدیک جان است کند	و آنچه می باید شدن آنست کند
آنچه را خوانی تو بیماری و پنج	جنبش روح است سوی زرنج
و آنچه خوانی عافیت را شتاب	آن توقف باشد اندر غرض راه
زندگی جنگی بود در هر طرف	دشمنانی خیره بر هم بسته صف
چون بپایان آید این جنگ و ستیز	زندگی را روز پایا نیست نیز
غالب و مغلوب چون روشن شوند	عمده دار انحلال تن شوند
جنگهای آدمی با آدمی	وین کشش های خونین در می

در مزاج خلق پرتاشید تر	همچنان جنگی است عالمگیر تر
اختلاف و انقلاب و اعتدال	ای بسا هنگام جنگ وجد
عده ای مغلوب و قومی پهلوان	دسته ای آینه چینی رون
ناید آفتاب و انجام ستیز	نیت جز هنگام جنگ و کیز
در تبادل حق و ترکیب مدام	هر نفس فرقت و هر دم ایام
دورت از مقصد کند یو ما فوم	خفته ای در راه و غافل از گام فوم
در در درمان و راحت را عذاب	کون را وارونه بینی ز حجاب
چیت ظلمت جز غروب آفتاب	نیت خشکی غیر ما بودی آب
و آن مقید ریزه خوار کم و بیش	چیت مطلق جوهری قائم خویش
و آن مقید صورت آینه است	ذات مطلق جوهر دیرینه است
و آن دگر را حد مکان استیاز	آن کی از حد و پامان بی نیاز
پایه بالا تر کعبه دار حماد	آدمی تا هست در جس مواد
نیت در بازار اطلاقش رواج	تا بود آسمیخته با احتیاج
غیر بالیغ لیبی ای ابلهان	نیت پستی و بلندی در جهان

در بساط آفرینش پیش و پس	عالمی گریست آن عشقت پس
گر ترا در سیه بود سودای عشق	شاد باش از پست و از بالای عشق
گرچه نبود عشق را بالا و پست	عشق خود بالا بود هر جا که هست
آدمی تا از حقایق هست دور	نیت بجز جنبند ای ست غرور
دین تمدن را که بگریده شعار	نیت بجز رنگ لباس ستعار
چون زدود آن رنگ آن پرده دید	از درون خوی ددان کرد و پدید
نیش از هر ناوکی خوریز تر	ناخنش از هر سلاحی تیز تر
گر ستیزه جانور با نیش سب	آلت این جانور تو پست و تب
مبدأ اول کرا و دورم دور	ما همه تا یکی او نورست نور
آنکه را ذات و حقیقت تبسبط	کلّ اشیاءست و بر اشیا محیط
غیر هر چیز است و آنهایی نیاز	باز گشت جمله سوی او دست باز
آفریده تا را و بود تا	بودها آورده از نا بود تا
هر چه دور افستیم از کانون نور	روشنی ضیعت کند ظلمت ظهور
چون بد آید همه چه آید بشود	یک بلا ده کرد و دوده صد شود

هر که راسمی است از خوان جود قطره ذراتی آرد بای جود
 در جهان حس که جوالنگاه است عقل با مغلوب صد سهو و خطا
 لیک چون از حس کند پرواز پرده آنسو ترسد از راز راز
 این حکیمان مست و خواب آلود مشکلی بر مشکلات افشوده اند
 بهره نابرده ز اسیر افکند راز ناگویند ز اسیر ملک
 پس نشان جویند از معسوق پیش خالق عالم ولی مخلوق خویش
 پیش از آن که پنج حس آنوروند پایه های عقل برده میهند
 از جهان حس و تن با کرده نقل حکم میرانند بر دنیای عقل
 سخت باطل داند و دور از فطن اگر جامه دار رستی گوید سخن
 یا خرنده بنگردد در طول و عرض در درازا راند و پهنای ارض
 و آن چرخند چیر می رسومش خوانده و در زیر و دار و روش
 و آن پرنده ساختش پهن است عرض و طول و زیر و روش دور است
 رستی کردم زنده از جانور خوانش بطلان و دنیائی دگر
 لیک خود از قعر دایمی حواس با جهان عقل میجویی تا ساس

عیش تنها کر چه تیغ و ناخوش است صحبت هزار بد آدم کش است
 آدمی از زشت و زیبای محیط نقش گیرد چون مرکب اربط
 گر همه از سنگ یا از آهنی بدشوی گرد بار فنیق بد تنی
 دوره ما کر چه از مردان تنی است خونی نامردان گرفتن ابلهی است
 صد خود شناس و صد خود بدن راه نیکان پوسے و گلزار بدن
 پاس جان دار و مشور بند تن سوی آن بشتاب و گرد این تن
 صفر چون سیاحت اندر خود تا توانی خوبه ساز زی زبد ؟
 درد دار کے توانی چاره کرو ای تو مغلوب بیماری و درد
 ای سہارا ریش مرہم چون کنی ریم با آلودہ باہم چون کنی
 خویش را پاکیزہ کن از شوخ و ریم تا ز بیماریت نبود ترس و ریم
 حشر با بیمار از آن بیم آور است کہ تنش از جرم بیماری پر است
 بگذران پاکیزہ جا بہ تن پلشت جامہ زر بفت و درون جا بہ تن
 سوی جان بشتاب و گردن تن خادم جان شونہ دست آموز تن
 آنچہ ریزی از بن دندان بدور بذل سامانہ است بہر خوان مور

ظرف نالغها و کلا بشمار	بارکش خسته ز سنگینی بار
راهرو بیاب و تابان آفتاب	چشمه در کوه است و در بزرگ آفتاب
گوشش کن گان عارف علی	از زبان نی چه سان گوید سخن
مولوی در یاست تا چون قطره ایم	قطره از دیر یاست تا نیز از بیم
مولوی موحیت از دیای نور	خیره مانده مادر او چون موش کور
مبدأ ما از نیستان ما نمیم	گر بریم از نیستان خود نمیم
ما کیا نسیم اندرین بازارها	با گنک نایه اندرین تیراها
چیت آدم هستی پرایه ای	آفتابی در حجاب سایه ای
گر حجاب از چهره جان برود	جان تو تا اوج علیستین برود
شعله با هستیم از انوار حق	سایه با هستیم از دیوار حق
هر که را چشم حقیقت کور شد	نور حق از دیده اش مستور شد
سعی کن کنز روی فهم و خرد	جان تو تا اوج علیستین برود
زده گردد آفتاب قطره رود	تیرگی روشن شود نابود بود
جمله دور افتاده از کانون نور	دیده با مان از غبار و هم کور

جای مادی نای بعد است و زبان ایند و را خبر و جسم نیست مد
 در جهان اعتبارات و نسب گویند از معنی اطلاق قلب
 و هم و نسبت زاده یک مادرند شیراز پستان کثرت میخورند
 ما چو از دریا سوسنی حشلی جسم رطب و یابس را رقیب هم نهم
 نیست آن خبر حد اطلاق و ظهور و اندک را اندازد همیای مرور
 ما محاط و جوهره جانها محیط تن همه ترکیب و جان باسیط
 گرچه در صحیحی کثرت محرم شیراز پستان وحدت میخوریم
 گر زبان لفظ اینجا نارساست حذر ما بذر یکا این خود نقص است
 منطق ما سخت در هم گشت باز زخم ما محتاج هر جسم گشت باز
 گفتن ما گفتنی ما شکل است نیست این کار زبان کار دل است
 چون نیم من بالاب معشوقی سخت گفتنی ما را نیارم باز گفت
 باید مطلق و بیان دیگری اصطلاحات و زبان دیگری
 روشنائی باید از نور دیگر در قرابادین و دستور دیگر
 تا بگویم شرح علیهای خویش ما توانی ما و دلت ما می خویش

ترکنازی

ای بر قبیلۀ دل و دین ترکناز کن دست جهانمزن دلم دراز کن
از زلف تاب داده بکارم گرم فکس و آنکه بلبل لب گره از کار باز کن
ناز تبسمان دل بشم ز آنکه از آل عاشق نیازگر بد معشوق ناز کن

معشوق دیده ام خطره عاشقان پسند

عاشق ندیده ام خطره احقران کن

ناز مکن

گره ز زلف چلیپای خویش باز مکن بدین بهانه شب بهرام دراز مکن
هزار دل بهر آرزو بدم تورفت بیا ز کردن مویش خلق باز مکن
بهای ناز تو جان بجان رسیده باز ز بهر ناز دیگر اینقدر تو ناز مکن

عقدۀ ناکشودنی

مرد با جامه فولاد شنا تواند	مرغ روئین بدن آهنگ هوا تواند
آدمی زاده که در بند هوی هست	سیر در حکمت اسرار خدا تواند
عقل کو تا به نظم حل معامی وجود	گر بتقریب تواند بنده تواند
پای بفریدن و سیر بردن ^{حلقه زدن} زین	زان هنر با ت که هر میر و پا تواند
آنکه از حکمت ایجاد جهان بجز آنست	در حوادث سخن از چون چهره ^{تواند}
رازها در پس پرده است که حل کردن ^{آن}	نیروی عقل من فکر شما تواند
در هوا بال و پرافراشته ^{قضا} ساهین	چه کند صعوه که تغیر قضا تواند

۴۴

ما بهر جا که گیریم همانا بدیم
ناوک حادثه بی شبهه خطا تواند

خندید و نظر کرد بکسیوی بلندش

گفتم بر بانم دل مسکین کندش خندید و نظر کرد بکسیوی بلندش
 بامه کلمه نسبت خورشید جالی کز ماه فلک برده سبق نعل بندش
 یارب چه وفادید ز بیگانه نهان از خویش گریزد دل بیگانه پندش
 از لطف که ما را چو خدا کند بیزور یارب تو درم ساز و پریشان وز بندش
 گیرم دل ازین بند بحیث بر بانم کو خوشتر از وی که در افتم بلندش
 با حیل و تدبیر کی از بند در آید مرغی که بصد حیل خود افکند بندش
 ما را غم خود بیشتر از همه برگوی ما صبح سبزه درخت بهیوده ز پندش
 از آهن و پولاد بود سخت تر آندل کز فراطفاق شناسی ز پندش
 در قیمت یک بوسه دل چنان خود هست مگر قیمت یک بوسه بچندش

بوسید لبش ناصر دینی اجمعه حدیثی است

از لعل شکر پرور او شعر چو قندش

دست ابلیس

دست ابلیست کاذب و کجاء عرض آرد
 پروردنوزاد گمان هستی ما را بنواز
 گوهر مارا در گون سازد از آن خاک
 این کهن پرسین بر دازد و چیل ساز
 رشته های میل دارد دست این منوکر
 که گوی کوتاه گیر در رشته را گاهی دراز
 هر طبعی را در آرایش از جادوی
 نقل و شکر سازد آسان از شرنگ و جادو
 هر دم لخمی قفسه در سوی تاریکی برد
 تا که در پایان ندانی روشن از تاریکی باز

۴۶

صبر پولادین

ای عاقله در دامن فکر آسای
 دی ناطقه با حکم قدر را رخسای
 ای کاسه دل خون خوره لبریز شو
 دی شیشه صبر مسچو پولاد پای

آنجا که دلارام بود در دسری نیست

آنجا که دلارام بود در دسری نیست و در دسری هست در آنجا اثر نیست
گویند جهان دستخوش حادثه گردید زین حادثه در محفل زندان خبری نیست
گر بی سرو پایند صریفان نه بگفت چون دل بشد از دست غم ما و سیری نیست
در باختر و خاور اگر جنگ و گیر نیست در کشور ما بی طوفان شور و شری نیست

در امن عشاق گیر زند که آنجا

آواره تشویش و صلاهی خطری نیست

دی شوخ فموشی را دیدم بشماره
 گر خود نبود ماه که است و حیت ماه
 پرسیدم این اهل دلی در جواب گفت
 بشنور من جلوه فتادی در اشتباه
 ماه زمین بدین که رشوقش مه سپهر
 گرد زمین بگرد پیوسته سال و ماه
 ماهی اگر بود بعلت کزینا زوشت
 بر ماه ما بیدیه حسرت کند نگاه
 هستند هر دو ماه ولیکن بحیم عشق
 هست از سپهر تا برین فراق ایستاده
 شاه و کلداجو جامه شاه می بپوشند
 صاحب خطر شانس کز ایند و گیت شاه
 این ماه راست جلوه شب و روز و ماه و سال
 و آنراست جلوه در شب و آن گیر نگاه
 بر آن نظر بکشد دیرینه عادتی است
 کس انتظار نرزد و ثواب است خدا خواهد
 اما بحکم عقل بر این شاهکار صنم
 گر روز و شب نظر کنی کردی پناه
 آن مه اگر بیک شب آرایشی کند
 در یک شبش فروغ و تجلی شود تابه
 این مه تمام ماند پیوسته زور و شب
 در شام و باد چه بگیا و چه بگیا
 این مه بیدیه بینی و آنرا بحشم دل
 دیدن توانی از بدل از دیده هست راه

چاک پیرهنش

گم که چشمه جوان نفقه در همنش که جان مرده دلان زنده کرد از همنش
 بچشم زریح نشیان شامگاه افرو یگانه مشرق صحبت چاک پیرهنش
 چگونگی کرد بالا نشین بزم وصال اگر چه شمع نوزد دلی در همنش
 بهای بوسه بجان کن که من این بازار چراغ دار بسوزم که بشکند همنش
 اگر نه یوسف مصر است آنصنم چو نیست که جان مرده کند زنده بوی پیرهنش

هنوز عاشق جا نداده است چشم براه
 که باز در رسی و جان نودمی تنش

حسرت

بگذشت در حسرت مرا بس ماهها و سالها
 چو نت حال اگر بگذرد دایم بدین مهوا
 ایام برین چیره شد چشم جان من خیره
 دین آب صافی تیره شد چون نازد و گداز
 دل پر اسف از انصیم و خال بر انصیم
 تا خود چه راند قاصیم تقدیر و استعبا
 نقش حبسین در هم شده فرو جانی کشد
 شمشاد قامت خم شده گشته افندا
 گویی که صبح و اسپین رخ کرد و من
 دین سیلها می قهر و کین جنت از زلها
 مغلوب شد هر خاصیت بر گشت هر خلق^{صفت}
 مانند تغییر لغت از فسطاط استعلاها
 هم منفصل شد و صلهها هم منهدم شد^{اصلها}
 هم منقلب شد فصلها هم مضطرب شد^{حالا}
 شب کرد ظلمت گسری و چشم شکواری
 ساخت نور مشتری از شعله جوا
 چون ریشه بند دخی بد بهر نگرده بخود
 این ناله شبگیره بارنده چون شیشه
 تا چند در این کشمکش چون غریغ سمل در طش
 رخت از محیط بندگان بدم شهر بندگان
 هر صبح دم در گویان خوانم نظر بر رویان
 کز مطلع ابرویشان مسعود گرد و غلها

کو غلغلی راحت رسان دور محیط این خان	تا تن زنده این ناکس زین قیلا و قالا
کو مهدی بی ضنستی کار و بجایم هستی	بر نادم بی منستی از چنگ این جالها
کو ارشعیدس کر میان بخیزد و بندین	بردار این باکران از دوش این جالها
بر عقل کرد و منگی هم کند خس زکی	چیره شود از زیر کی بر جبهه این اقلها
صبر است داروی اینفلج کالتبر مفتاح الفرج	آری و من لاج و گنج گفتند در امثالها
ردزی که آید دست حق چو تهرض خورشید	بی ترس و بیم از طعن و دق آسان کند اشکالها
از خون این عذارها و رخاک این بدکارها	جاری کند آنها را بر پاکند امثالها
دعوی ایان کی خرد عاقل با از خرد	خود صیت تعداد ز بدسخنی چو در کمالها
علمت نزد برتران لا اعلم پیغمبران	جلست علم این خزان چون دعوی رانها
بر جای ماند از فیض رب خورشید ز لور و لب	باقی ماند از دزد و زنب نه خبسم و نه دنیاها
با و در مکن در سیر با از شر مطلق خیر با	زین قائم بالغیر با دعوی استغلاها
الحان موسیقی مخوان بهیوده در گوش	شیوانی نطق دیان هرگز نجوی از لالهها
این ابلهان و کولها مثنی دران غولها	در فعل چون مفعولها در قول چو قولها
بر دیگران تسخر زان خود عیب پنهان کن	بر خاک و خاشاک اهلان چون کبر بجانها

نرطیب ای بولعجب پوشیده دری. ^{بخت} غافل که در کج لب می بیند این تحاها
 گاهی غم بر مردگان روی غفلت مردگان بی جنبی چون مردگان در پنج غاها
 که تند خوی و فتنه جو هرزه دزداده گو امیر نشان است خود آدمی تماها
 گفتا غامه چون برم باری که جنس طایرم بار در گرفت اشرم چون گستر نم باها
 فراتشان اندر مثل ارجا پایان خواند صل هستند این قوم دغل چون هم اضل هم ضاها
 نه عاطفت در کوی شان نه مردی دریشان رفت آبرو از رویان چون آب در غباها
 کرده کذب و افتری سزایه سوداگری هم بایع و هم مشتری مغبون دلاها
 یک فرو از لایشری تمت زان دیلبری چون سنی و چون اشعری گمراهها

۵۲

نامردی آئینشان کفر و دناست ایشان

انیاب هر آگیشان چون خنجر قاتلا

شاد روان ملک الشعراء بهار در پایان چکامه نقشه المصداور که با این بیت عاریت
 فریاد ازین بس المقروین بزن پر دیو این قهرمان بی هسروین خواجگان سخن
 روی سخن بر حرم و ثوق آلوده گردانده و نخستین مصراع مطلع قصیده بالا را نیز

تضمین میکند :

در دانه از شور شگری هستم بطبع اندری
با پیری و با شاعری شورش پرده کی نبرد

طبع و ثوق پاک جان بخواب بسیار دانا
شاید که این راز نهان بهتر نماید گوشزد
الماس روی بکشد پولاد و مندی
بر صفحه ذکر کند پیدایی کان بید
«گذشت در حسرت مابین ماها و ما»
تا مصرعی گویم کجا با مصرعش چهلوزند
کی هست یکرا در نظر مانده قدر و خط
گرچه کیت اندر شهر هیا و هیا لای صد
ظلم خطا شد راستی در طبعم آمد کاستی
مگر قلم از شرم استی پیش خسار خرد
انجوا جز آصف مشربی مستوه زین غیبی
کی پور و او دنی آید ستوه از دیو و دود
غم نیست گر خضم از ریالیه و خطا بر تقیا
گیرند زندیقان خطا بر قتل هوای صد
گفتم علی رغم عدد در اقصای شعر تو
در یکبار و سیصد و چارند نهند از بند
چنین بنظرم آید که بهار تمام قصیده خود را بقصد بهداستانی با جامه و ثوق الدوله
سروده و آنرا برای مطالعه آنم خوم فرستاده باشد

نیت که نیت

پرتو روی تو اندر نظری نیت که نیت جلوه حسن تو در رهگذری نیت که نیت
 از زر چهره و از سیم سر شکم شناس که گدایان ترا سیم و زری نیت که نیت
 چشم بد دور ز علت که از آن باده ناب مست و سچو شده خونین جگری نیت که نیت
 از گدایان جگر سوخته فارغ منشین که درین سینه سوزان شری نیت که نیت
 جام می بی خبرم کرد ز هر قصد و لیک اندرین بیخبری هم شری نیت که نیت
 تا وز دبا د صبا بر سر زلف سیت بر شامم اثر مشک تری نیت که نیت

۵۴

و مبدم عشق رخت بر دل من شیر است
 لیک ز آن غمزه بدل نیتری نیت که نیت

صحبت با جنس

صحبت با جنس جابر اسفند پرور میکند
 همچنان کاسینه را ای کلد میکند
 گرچه خرد آدمی کردن بود کاری
 حشر با خرد آدمی را عاقبت فر میکند
 کیمیاگر طلا میست ز درازت
 احق از زر طلا فاسد میکند
 مشک و عنبر گریا میرد بکین حل
 بوی ناخوش کار خود در مشک و عنبر میکند
 هست اندر طبع انسان اقتضای
 حشر و عادت آنچنان را همچنان میکند
 اقتضای اصل و نسل و حشر و تربیت
 از یکی تولید خلق و خلق دیگر میکند

۵۵

نص قرآن است خلق آدمی از مختلف

وین سخن را اصل استوار و مقرر میکند

دم غنیمت است

بر رخ سرخ گل از آله نمی میاید میوزد بادی و باران کمی میاید
 خانه پرداخت می پرد به بر فرا مفلس میسرود و محتشمی میاید
 دم غنیمت شتران بخواجه و نوشید تا دم میسرود و باران کمی میاید
 نیت جز راستی اند خط کار وجود گرچه در نظر هیچ خمی میاید
 همه صیروت هستی بود و نیل جود که همی میسرود و باران کمی میاید
 دایما هر عدمی راست وجودی درنی و مبدم بعد وجودی عدمی میاید
 یکصدایش ز موسیقی وحدت مشین گرچه در سامعه زیری بومی میاید
 از کم و بیش نصیب تو گردد کم و بیش گرچه از مبداء قیمت رقی میاید

وام خود زود بپزد از بود اگر طبع

که طلبکار سر یع القدی میاید

آمین عشق

ای خوشا عشق که هم دین و هم آئین منست مایه خوشدلی و پایه تکلیف منست
 گرز تکلیف در آیین بجهان نیست عشق تکلیف من و خوشدلی آئین منست
 طبعه بر فطر من ای عقل تبیین منست گنجی ارست بکنج دل مسکین منست
 کعبه زاهد کوته نظر از سنگ و گلست کعبه من دل و طوف هر مشرب منست
 همه از خرد و کلان تابع یک جادیم و آنچه را نیست از مهر تو یا کین منست
 نقش بر اقلیم صنع نیاید بوجد زشت بینی صفت دیده بدین منست
 تلخ و شیرین را در ذوق کان فرقی نیست ای بامیه که تلخ تو و شیرین منست
 غم و شادی جهان چیت چون گری گریزه زاده دل خوش یا دل غمگین منست
 طوطی خوش سخن آریار دارم تما ناپسند است چو غمار سخن چین منست
 باش شایسته که در عرصه شطرنج جهان ای ببا بیدق شایسته که فرزین منست

ای بسامدعی صدر نشینی و جلال

که بر شش اردو داند صف زین منست

دریا

روی دریا مین که موج انگیز گشت و سحر
 کاسه صبرش مگر بریزد از اوج یار
 بخت آب آسمان را بر زمین غلبه
 آری آری آب در غلبه کی گزید
 موجا چون کوه سیمین دایم اندر خند
 هیچ دیدستی چنین جنبده کوهی آید
 هر کی کف بر دهن آورده چون بخت
 و ز غروش هر یک افتاد بختی قطار
 هست آبگون زینرا همچو چشمی نکلون
 کر غم سیمین فداری اشک ریزد کنار
 آب را گویی هوا در بر شد چون عاشقی
 کوه شد معشوق را از فطرط سون در کنار
 هزار روی بگسلد چون کام دل از کوه گرفت
 زانکه عشق آخشان می نماید بار
 آه دریا اشک کرد چون بر آید بر
 اشک و آه است آنچه را خوانی تو بار بار

۵۸

باغبان طبع مین که تار و پود اشک و آه

مرز مین را خسر و آنی جامه پوشد در بهار

خوش بینی

چشم بد بینی بد و زگر گوش عقلت بخت
آنچه روز آرد همه آرایش و نقص و خیار
خوابگاه شب بود آما ده از نسیرونی
نیک محض است اگر عقلت عالم با قبول
اهرن را یکله می سپنداری از یزدان جدا
چشم یزدان من بجز یزدان نبیند
نیتی اهرن پیدایش نور خدا
بدیخ نقصان هستی نیست وین نقص
در غماشگاه عالم غیر نسبت هیچ
عالم مقدار وجود عالم خرد و کلان
چیتند این روشن صرخ وین ذرات خرد
این هزار اندر هزاران با این گردن گوی
جلوه های متینند خرد و متینند

کآنچه من نیم افق صافست و عالم روشن است
و آنچه شب زاید همه آرایش و آسودن است
جلوه های روز پرورده شب آستین است
منشاء خیر است اگر مرد است آدم با زن است
هیچ میدانی که یزدان جان اهرن است
منظر چشم دو بین گاهی تو گاهی من است
ضیبت رخسار یزدان جلوه اهرن است
هر دو بایسته است زیر اگر دران کردن است
گر خوشی یا ناخوشی گر گلستان گلخن است
چیت این خرد و کلان گر خود افزون و فن است
کاین سپهر اندر سپهرن خرم اندر خرم است
و آن هزار اندر هزاران بخش و اندازن است
آری آهمن آهمن است اگر کو به یاریم آهمن است

خزرو نسومی بنی ایت داب و دین است	تو درو نسومی بنی ایت خوی اوست
یکطرف فعلت و نیر و یکطرف لاولن است	راز مقام طیس خواندستی که در قطبین
و آن هیولا انفعال صرف یا پذیرفتن است	گوهران را هست خاصیت همه تا فعلی
آن نه حد ذره حد این عجایب روزن است	آنچه را با ذره بین بینی و یا فزاید
نیت افزون را ناله در میدان چشم است	و آنچه را از میکرا لبر زین چشم مور

۶۰

دشمن ناچیز

یا ساختن طلا ز مس می نشود	بی حس بکلاف اهل حس می نشود
دریا بدان سنگ بخش می نشود	ناجنسی اگر جبارتے کر د بیا

بیمینی

سفلگان منطق فروش و ناکان فرماگر
 ابلهان افسانه گویند و حکیمان تن زنند
 داعی عدل و مساواتند و از اندک ریا
 چون زمان بچه مرده ناله و شیون زنند
 حامیان ملک و دین گاه تقسیم سود
 پشت پا بر ملت و بر ملک و بر مین زنند
 گاه حاجت چون بر آرم و چون گوساله
 گاه استغنا لکه چون کره تو سن زنند
 عاری از تقسیم سیر غنچه و زور تهن
 لیک لاف همسری با کرد و زمین زنند
 با همه نقش عجیب و لاف شست این
 نقش بر دریا ننهند و شست بر آهن زنند
 وعده سکر دهند و چاشنی خطن کنند
 بر حسین کا فورسایند و لب روین زنند
 یار فرعونند اما از ره گرگ اشقی
 لاف بازی با شبان وادی ایمن زنند
 گر بربادی همی لرزد شاید کا بنحان
 کلبه بر حلف و قدام وایس و ایمن زنند
 جانیان اصحاب عدل و زهرا بن
 لا حرم طغرای دولت جانی و حسن زنند
 برگزیده پاسبانان از انبان خویش
 و ز سر بر دم فسیبی قفل بر محرن زنند
 دسته امی را نام کرده شارع و قانوار
 تا بروی شرع و قانون بچه دناخن زنند
 خوانسته افزون بر بند و قلمه شیر خورند
 در دمای خانه چون برخانه روشن زنند

آرزو

کاش بعد از ما سبب گردی
 کز لبست حاصل شود کام دل ما
 صرصر عشقت بخاریا فروزا
 آتشی افکند در آب و گل ما
 مشکل ارایست بآینه تاقیت
 روی آسانی نبیند مشکل ما
 در تنم باقی است جانانیمه
 گر پذیرد مدینه قایل ما
 با کمان نبود ز جاندن پس از ما
 کرد هر کس نداشت قاتل ما
 از رخت برقع برافکن بازگر
 تا بآسانی دهد جان بسمل ما
 چشم ما و روی او هرگز نازد
 این تمنّا طالع ما مقبل ما

سکک عشق و تمنای سلاست

لوحش آنده از خیال باطل ما

حسگی

مشق قافیه و رفع حسگی موقع نقابت (در سوئس)

چون بدین عالم نباشد دیگرم وابستگی مابلی این ناتوانی با بچن این حسگی
دوره عیش و جوانی چون بدن تندگی صرخ پیری چند میگردد بدین حسگی
حالیا چون جان بود آزرده از آزار تن خوش بود از قید تن آزادی و وابستگی
هر چه باید بگذرد بگذشت یا خواهد گذشت چون گزیری نیست از تقدیر و وابستگی
آنچه خواهم گفت شخصی نیست زیرا سالها که مرا اندر رسیده دوره بختگی
من نیکویم کسی شایسته تر از من نبود لیک میگویم ندیدم در کسی شایستگی
سیر باد عسکه کردم از اتفاق و جهل در لباس اتحاد غربی و همدستگی
ساختزدان بی نفوذ و نورسان تجریم دای بر آن سالخورده ای آه ازین نورنگی
در خیانت پافشار و برجایت پستی آه از آن پافشاری اف بر این پستی
در سیاست جمله چون بوزیکان درخت هر که بهتر حجت بودش دعوی برکتی
هر چه میبافد شب خود میسکافد تار و پودی این چنین را کی بود پستی
جمله دلها باز با ناهم مختلف و متن مشا تفسیر تو و تقیما ت چندین سنگی

نفع هر فردی خلاف فرد دیگر است
 حاصل و انجام هر پیوستگی بکستگی
 با صریحان این سخن سربسته کعبه نیست
 این حقیقت در خور مستوری و برکتی

بهشت شاد

۶۴

عبرت گیر شد که چون ساخت بهشت
 اندر و پای نیست در جهان بهشت
 ایله دانی بیقین خست سواد تو
 از چه بهیوده نمی خست همی بر خست
 چرخ موی سیست کرد چو کافور
 بهر این زال کفن ساخت از این
 ایله کوئی قدر غنا رخ زیبا دارم
 قدر غنای تو خم شد رخ زیبای
 خواب خوش نان جوین صحت تن خاطر
 اگر میسر شود این چاره بهشت

ز آنکه دنیای دنی مرزعه دار بهشت

عارف از حسن عمل تخم در این مرزعه کشت

از حدیث و اعظم پروا نبود

تا مرا در سر هوای صحبت پروا نبود از حدیث شیخ و وعظ و اعظم پروا نبود
 سوختم از عشق و هم در خشتش سادام هیچکس دیدی چون هم شمع و هم پروا نبود
 در دل ما دشین و بر سر اسرار نازم این همان که هر جا بود صاحبجا نبود
 ای با افنا خواندیم از جوان جز رخ خوب تو باقی هر چه بود افنا نبود
 بوی گل آواز بیل جعد سنبل هر چه بود جلوه ای مختلف ز آن گوهر یکدانه نبود

۶۵

در ره عشق تو بنهادیم عقل و جان و دل

این سه کالا را اگر خود از زشتی بیدان بود

قناعت

اشب که آفتاب رخت در برابر خورشید پیش چشم من از زده کمر است
 من قنعم میبوسم از لب که لغه اند هر کس که پیشه کرد قناعت تو اکر است

عشق عاریتی

هستند چشمان تو ای موج دریا
 مانند صاف و آینه کون چشمه سارها
 آری در آصف شب بانه عیان
 نقش ستاره با چو فردان شرارها
 هر دم که سطح آب بلرزد موج باد
 نقش و نگار جلو کند در شمارها
 با و صبا بخنیش و آرامی اندر آب
 بنگار دور داید بس شکارها
 پنهان شوند و چه پند نماند
 تا بند بارها و بمیرند بارها
 این تابی و نمایش و پیدایش
 در چشم با باید هر دم هزارها
 با چشمه سار چشم ترا خالصیت
 از دیر باز کوه بودند بارها
 در چشم خشمناک تو پر بود نور عشق
 یک لحظه پیش همچو گل اندر بهارها
 و اکنون ز عشق عاریتی هیچ نماند
 آری اثر نماند از مستعارها
 آن نور عشق را می ز باد و بوس
 شد جانشین نور فیه زنده بارها
 آری ز نقشهای خاک پاید آب
 ز عشق راست در دل جوان قرارها
 آن نقش را ز موج هوا نگرفت
 وین عشق را ز رنگ هوا غبارها

همکاری

مرگفت در خواب و همگان که بان	تو خود زین سپس هر خود سازان
زین خود تو بخرایش و خود تخم پاش	دلیغمت و خوابه خویش باش
پس انگاه روشدل جابیه	مرگفت تا کی لباس و لحاف
طمع داری از رنج گشت من	کنی خم ز بار تعب پست من
سپس جامه و پوشش جوشتن	تو خود ساز و نوید بنشین من
دل گرفت گل کار کای زره شیر	بردیش و مال در دست گیر
تو خود سیان خود آماده کن	مر آنچه از رنج آزاده کن
چو شنیدم از نهیان بگفت غم	فردم و رفتم اندر محیط الم
شدم رانده از در که آدمی	بدیدم مدد کارے اندر زمی
ز دم دست بردا کن بکریا	مدد جستم از فضل وجود خدا
در این ماجرا یاد رانی پریش	بدیدم دود و دام بر راه خویش
نجویش آدم باز آن تیره خوب	تن چشم از خون و از خوی پر آب
بهر نطفه کردم از پیش و پس	که بیم مدد کا فسیل از رس

بدیدم جوانان زور آزمای بارایش خاک صنعت نمای
 همه بر سر کار خود شیخ و شبا با بنجام تکلیفی اندر شتاب
 کی تخم پاش و کی آبیار تن و دست خود داده هر یک بکار
 بیک لحظه شد عالم آراسته زمین خرم و خوشه با خاسته
 بساط تقسم فراهم شده جهان مہد اولاد آدم شد
 از این معنی رستگاری جو بیا موختم حبلہ بی کم و بیش
 کہ زندہ مند بنار آدمی ز آدم نشد بی نیاز آدمی
 اگر دعوی بی نیازی کنیم بجان و سر خویش بازی کنیم
 تو از آدمی کے شوی بی نیاز مگر خوی حیوان کنی پیشہ باز
 از آن روز این نکتہ کردم دست کہ گفتند روشندان از سخت

کہ کار خردمند ہمکاری است

مبادا المہ زمین حاصیہ عاری است

زمینه رو

مرغ دلم بدانه خال تو مایل است در این میانه دام دورلف تو حایل است
 زیند پیر روی و بر از بد پیر خوی هر چند جمع این وصف سخت مشکلی است
 در ملک حسن ربه بالا ازان حالت نشان ربه دورلف تو حایل است
 از پای تا سر همه حسنی و عندی آرایش جمال تو تحصیل حاصل است
 آنجا که آفرینش داده است مشاطه را بکوی که سعی تو باطل است
 گر حسن را نهایت وحدت بی شبهه جلوه تو همان حد حاصل است
 اغراق و شرح حسن تو تعبیر قص افراط و وصف روی تو تحصیل حاصل است
 هر چند پیر و خسته دلم باز خوشدم کا ندیشه تو در سر و عشق تو در دل است
 صرمان و رنج غربت و دوری آسان گذشت و کار فراق تو مشکل است

در گیر و دار وحشت و طوفان فگار
 اینم ز سر گذشته چشمم با حل است

بهار

باد صبا دگر گره غنچه باز کرد / ببل بروی شاد گل نغمه ساز کرد
 بید خمیده سر بتواضع فرو برد / سر کشیده دست تو تسل دراز کرد
 این راست قد بقصد عبادت حلیم / و آن گوارش سجد و بعزم نماز کرد
 گل گرم دید باز چو باران حسن خویش / آراست روی و غالیه فشان ساز کرد
 استاد آب و باد بر دستی مضمون / این غم فشان دزدان دم فشان کرد
 نقاش صنم هر چه هنر داشت و نمود / نقاش طبع هر چه پنهان داشت باز کرد
 صورت نگار نامیده در عین اختلاف / پست و بلند و خشن و دو کمان ساز کرد
 هر گوشه را بموهمتی اختصاص داد / هر ذره را بنجاستی استیاء ساز کرد
 اینجا رسید آب و فزونی نشیب خست / آنجا وزید باد و نوشینی فزاد کرد
 اینجا طبیعت آمد و تخم وجود کاشت / آنجا حقیقت آمد و طرد حجاب کرد
 در بارگاه عقل منبر میثاق زد / در کارگاه عشق پرچم پیروز کرد

زن و عشق

چو آینه ای صاف و پاک و درت	ز نامزاد و عشق پاک از نخت
زن نیکب کردار با عشق پاک	در آن بنگرد بارخی تابناک
غبار غم و زشتی آب و گل	بیاکسید و روی براند ز دل
بسان فرشته باغ ارم	زداید ز جان و ز دل رنگ غم
مذاشته بنهد بگرداب پای	ولی لغزشش مالمان پاجای
قد گاه در لایه و گاه در ظرف	فرگیردش موج از هر طرف
فرایدش رنجی و آلائی	زند دست و پالیک هر خشی
نوشد خردمند از جام عشق	چنین است آری سر انجام عشق
درختی است کش میوه بجز و غم	که عشق از فریبده و جرم
بجوی فریبده آرد شتاب	چو طفلی که بغریبش جوی
سر طفل گرم تماشا بود	ز جور و سوسه رود و دریا بود
شاید که میزد رخ آفتاب	شودین و سر بر آرد آب
ولی شوت از قهقهه است	مرا و از غرض شوتش است

بجای شنا کردن و شست و شوی بشوید ز جان دست در آب چو

۷۲

داروی عشق

چیت جز مردن دواي عشق و بیماریش تا نمیرد جان عاشق کی شود بیدار تختش
خاک باید گشت عاشق را پیش پای جان تا طمر بگیردش از خاک و بشاند تختش
عشق بر دل خیمه زد در سه بساط عقل این کی بکشد بارش آن کی بر لب تختش
سرزمین عشق رسوائی بود انجام کارش بوستان مهر نو میدی بود بار تختش

ای طبیب در دشت این کالبد بشکاف و سنگر

تا شناسی پاره های دل ز خون لخت لختش

دیدار یار

گر دست دمس دیدار بایار دلا بزم جان در نظرش بازدم سر در قدس بزم
 جازا نفعم مقدار تا در جهانم از آب بشویم دست چون بر سر کار بزم
 بامایه وصل او سیرغ سبکروحم در سایه انس او آهوی سبکخیرم
 آن مایه چو در کف نیت پروانه بی بال و آن سایه چو بر سر مست پناه بزم
 که گرد سر رهش با انگشت همیشوم که خاک سر کوش با بره همی بزم
 گر رخ نخواستید یار کو دیده که بگشایم
 در دست بگیرد دست کو پاکی بزم

قلزم حیرت

این کشتی عمر را سلامت نفیست وین سعی و تلاش تا تو سل نجیست
 در قلزم حیرت بخش آویختگان همچون من دتور بسیم غرقاب بیست

بار غم

ای بی‌تو برنج و غم شب فروزگار من دور از رخت چو زلف بخت زگار من
 بار غمی که می‌کند کوه استوار آسان نماد بی‌بدل دافدار من
 جان مرا در آتش حسرت گداختی چون زرناب تا که بسجی عیار من
 با آنکه از تو بود مرا فخر و اعتبار بستی افتخار من و اعتبار من
 در انتظار وصل تو سیلاب چون بخت از راه دیده این دل امیدوار من
 درد که غیر دامن خوین اثر نماند از آن همه امید من و انتظار من
 چون قامت تو بود مرا کار مستقیم زلف تو چیره گشت و درم کردگار من

۷۴

الکون برستی مرا یار این پس

الا بفرود خود خداوندگار من

فروخته روزگار

تنم نبود و نغمه سود زیر چرخ کهن که دور چرخ نغمه سایه و بایتن
کهن شد این تن خالی که پای نبشت رسید نوبت پرواز جان علوی من
تنم نبود و گرد گشته دن بد جان خوش آمدی که از این گره بستم و من
بر در سر و در دل همه نشاط حیات بکاست در گد و در پی همه قوای من
مرا چه سود از این نیستن که خایان تدافعی است میان فتیده و روغن
کارگاه حقیقت پناه باید جست گرت مجال دد فتنه های اهریمن

همی بایدان با کرد دیده عقل

مگر بجلید ببندهم رخنه بردشمن

هنگام بیماری در سوسیس سرود است

بار سفر

بار سفر بخند که دیگر بحال نیست	دم در رسید و فرقت شد بحال نیست
عمر گذشته باز نیاید بجای خویش	مرد حکیم در پی امر بحال نیست
باید فدا و عاقبت از شاخ این درخت	ماند میوه که رسیده است و کال نیست
برگشتن و فائق عسری که در گذشت	بی شبهه جز قتیبه و هم و خیال نیست
این سیل تندر که سرازیر شد کوه	دیگر بکوه برسد نشاء احتمال نیست
ابری ز نو باید وسیلی علی الدوام	چون طبع خشک چشمه آب زلال نیست
سیر وجود نیست بجز فعل و انفعال	گر فعل و فاعلی نبود انفعال نیست
آینده در حجاب بود حال در زوال	وین حال دائم است و مراکز او ال نیست
آینده و گذشته دو حالند در جهان	بنیاد تار و پود بجز آیند و حال نیست
از آنچه رفت بجز خط و حالی نماند	تا ریخ زورگار بجز این خط و حال نیست
قومی سیر نقص و گرویی بی کمال	وین سیر جز تو الی نقص و کمال نیست
مشکل بود تصور این خرق و لهت بام	زیرا که در مراحل حسش بحال نیست

این نقش سینا که بحیثیم توانست	در پرده جز توانی نقش و مثال نیست
سیر از به بقا همه فصلت و اتصال	گر فصل مقتضی نشود اتصال نیست
زندانیان حسن و همیو لارین	در غفلتند و جای جواب و سوال نیست
گر مرغ شب بر در نمیند غیب	چون ساربان به صره اش رکال نیست
مانیز مرغکان شب بخشن و کرم	بپذیر چون مناقشه اند مثال نیست
در کتب که مخرج اصوات است	نبود عجب اگر سخن از دال و ذال نیست
در ملک افرویش ازاد و لا بشرط	بعد زمان و حد جنوب و شمال نیست
و آن دعوی تفرق تقسیم و تجزیه	از صدر تا بآیه بحسب قیل و قال نیست
صیرورت و مرد و بود و مرکبات	مرسحاب است و جمود و جبال نیست
هر لحظه گونه گون شود این جوهر چود	اینجا حساب روز و شب و ماه و سال نیست
اطوار مختلف بتوالی می رسند	زان سان که هیچ فاصله شان در خلالت نیست
در سیر دایمند موالید و این صفت	از جنس جایجا شدن و انتقال نیست
این مدّائی است که در اصل جوهر	وزن سیر وی جوارح یا پر و بال نیست
دنیا یی ماکه عالم ابعاد دهند سی	خبر سنگنای دشت و خوف و ضلال نیست

معلوم امر و حلقه بگوش جواد شیم	خواه و نخواه چاره بخت شایست
هر لحظه رستخیزی و حشری بفرست	امکان انقطاع در این اتصال نیست
این نقطه نامی رود و خشان روز و شب	جز دفتر خلاصه ایام سال نیست
درد فزونی تمام ز هر لحظه باید	آنجا بگو که کم و عدد در امجالی نیست

شهر افسرده

ایام جوانی شهری بود و فسرده	نمانده بادشت و نازیده مرد
برقی بد و جست و خیزگی اند بجای	شمسی بد و مرد و روشنی با خود

تو هنوز در حجابی

تو هزار جلوه کردی و هنوز در حجابی چه شراره با فسروری چو بر افغانی
 بگذر بکلبه ما و جمال خویش بنما که فروغ خورشید و نشو و نه چو بناق بر خرابی
 مغرور از آتش عشق جان آتش برسان ز آب رحمت بروان شبنمی
 بخیال بوسه دیشب سرگشویس گرفتیم بچه حلقه ما ز دم دست و پشت فتح مایی
 همه پیچ و تاب ما را تو به پیچ میماری
 که چو زلف خود ندیدیستی ای سر پیچ و تاب

... که خموش

زنگ تفنن کرد صد ناله و دوش گوش بصدای زنگت بردم بر گوش
 جان بر کف دست و گوش با بخت ناله سخنم بریدم هرگز که خموش

بازرگان و غلام

شنیدم جو نهدی از راهم سوی کعبه آمد ز دارتسم
 در آتزه رفیقش مسبر بود رفیق صدیق دل گاه بود
 چو اندر دینه فلکندخت شنیدم سوداگری نکخت
 در آتش فرخنده در مقام زبرد فروشش حاجت و نام
 وادانش باشد غلام کنیز برخ نور بخش و یوشنیز
 کیزان سیمین بر ما هروی غلامان رعایا کینه خوی
 همه نگر گفتار و شیرین کلام همه خوب رفتار و آهونام
 در آن عهد سوداچی جنس بشر روا بد چو دلالی گاه و حشر
 چنان بود خاصیت سیم و زر که کردی ز غریبندگان بند و ضر
 چو شنید این حاجه با یار که مارا گلخت و دولت گشت
 به بنگاه بازارگان بگذریم پری پیکری را بدام آوریم
 چه فرخنده سیم و مبارک زری که باشد بهای پری پیکری

بجان آدمی را خریدن روست کجا سیم و زر آدمی را بهاست
 بگفتند وزی مرد بازارگان شدند آند و از ده مهستان
 رسیدند و کالای خود عرضه کرد برآن مرد و همان جهان دیده
 زجنس گیران فرون داشت نمایان کنان در ستاد و
 نبود از خلا مان بخریک غلام کمزروی مانند بد تمام
 ستاده چو سروی بیابان گر نه سایه درمی برون از صف
 چنان بد بزیبندگی انعام که شد خواجه را دل گرفتار دم
 بروی زنانش بجنبید دل زروی سپری پای اندش گل
 بیزارگان گفت با صد نیاز که این نوجوان را فروشی تو باز
 چنین گفت سوداگرش کاغذی چو سوداگرم زین نذر کم گیر
 دلی بایدم شرح دادن هنرهای این ماه پیکر دست
 نخت او دبیریت فرنگ است که کوئی عطار دستن خوان است
 و دیگر توانا شمارند است که اقلیدس کمترین بنده است
 سوم هست خواننده ای دلربا که داود از او نغمه گیر فرا

چهارم کی طهره رسد ^{شربت} که ناهید پر خشت تا یلشت
 چون این جمله بشرد باز گان ^{ز کف} داد مرد تو اگر عنان
 نظر کرد روی دیگر بار ^{گهی دیده} بر بست و که باز کرد
 تو اگر نظر را به شد ^{نیاست} از روی نظر گرفت
 بر پدید باری بهایش ^{چنین} کو هر چه بهایش
 بقفا بهایش بدینار ^{بود} سید ای خواجه یک فر
 ولی که کمتر در آن بگری ^{سبید} هزارش فرو تری
 سپس خواجه فرمود بوجوان ^{سرودی} بخواند پی امتحان

ای که گفتی زبان عشق بند ^{تا} اگر ز دل نهان باشد
 کی گوی اشک چشم را چاره ^{که} چو باران مهرگان باشد
 تن من باز پس من نبرد ^{بسکه} بخور و ناتوان باشد
 لیکن این بار که اهل عشق ^{بر} تم تا پریشان باشد

چو بشنید این خواجه مدحش ^{همه} چشم بود و همه گوشش

بازارگان چار صد قرص زر بداد و سپس صد طلای دگر
 پی جامه نوجوان داد باز صد دگرش بایه برگ ساز
 بدادش کی مرکب راهور که رنج ره آسان کند بر سوار
 بگفتش که با خواهر ره سپرد که دایم بدن همد بنگرد
 چو هنگام کوچ از دین رسید بنزدیک خود خواند و دانید
 ولی بیل بسینو بد خوش را و از او بی نوا ماند گوش
 تو کوئی دش مرد و جان سخت نشا ط از دل تا زین خست
 در آن راه با خواهر چیزی نگفت که پر مرده شد می نیارد شکفت
 چرا به بیابان پایان رسید ز سوز درون آه سردی کشید
 دل خواهر خون شد چو این بنگریت بر سپیدش این آه جانسوز
 بیاسخ سرود این سه بیت خوش بلخی که جان سوخت از آتش

من کجا طن بردم از خواهر شین کو فروشد چون می راد بهای شین
 هم برادر بود و هم مهر از و هم مولای من من از آن او و ما مهر دو این

نابریه نمرلی خون شد دلم از داغ. گر بمانم چند روزی کی برم بی میسیر

دل خواجه خون شد ز قنار	بحیرت فسر داند در کار او
گلف ارشوی خوشدل از	با ز ادیت نامه خواهیم نوشت
جان گفت آری و از مرد	یکی نامه اش داد و از کرد
بخشیدش مال کش داد	بر آن پاره ای مال دیگر فرو
فرستاد وی را بباگان	که کالا در هر دوستان
مناعی چنین خود نروار	که مرغ دلش صید ز قنار
رفیقش ریش گفت کای	چنین بنده ایراکس از کرد ؟
گفتش نه مردی در دست	که ازاده یا چنین خواست
رفیقش بازاد مردی ستود	فرستاد بروی بنیان
روان و منت شاد باد	که نام قوت نروار

شاهکار صنعت

توتای دیده عشاق خالکای	نقل مجلس عارفان لعل سگر خای
شاهکاری هست صنمگیر آردن	شاهکار آفرینش خلقت زیباست
سز ز پاشا خن را عیفت	قدر و قیمت آن سری دارد که خالکای
از دل و از جان با هر یک ستا کن تو	بر سر و بر چشم ما هر جاشینی جایت
ما همه سوداگر عشق و تو با نگران حسن	عشق ما سدی ما حسن تو کالای
دل سیر طره پیچیده زرین تو	جان فدای کنس گیرنده بهلای
ما اسیر پنج عشقیم و در آئین ما	امر تو قانون ما تکلیف ما یاسای
گر نواری پادشاهی و گردازی	حکم حکم عیب پوشش و معدت فای

هر چه زان بالا تراست ازل خلقت کرد
 بر تو و بالا ترا از آن قامت و بالای

عین شریعت که آقای شیخ الملک اورنگ معین الاسلام سابق بریات ریز نوشته اند :
 « در سال ۱۲۹۹ هجری شمسی که بنده از کرمان از راه بندر عباس بکرچی و از آنجا کشتی
 (پارمیا) بطرف کویت میرفتم میان کشتی مجلس جناب آقای وثوق الدوله رامین خیر
 کامیان دیدم که از بدگذشتن در انگشتی شکایت کرده بودند فوری عریضه بایشان که
 مقیم پاریس بودند نوشته بابت کشتی فرستادم و منظومه خدمت ایشان (شعری بجزعاز)
 عرض کردم که هنگام حرکت از تهران برای سبک بار بودن ذوق سنگین خود را بجا گذاشته
 و اگر ذوق مسره شما بود در این کشتی از بدگذشتن شکایت نمیکردید .

۸۶

اول آن منظومه این دو بیت بود (۱) :

بیاسای اینجا از باختر کرم کن دمی سوخی و گذر
 که جای تو در چشم دل ختم نه از آنکس و سنگی بر ختم
 ابیات زیر در جواب بنده مرقوم و ارسال داشته بودند
 من ز دریا گذشتم که تو در کشتی نشستی من ختم دل بخیری که تو بر هر چیز هستی
 من ز دم بردشت و دریا پست پا رفوت تو بهر چیزی که بدستی بچسبیدی دوستی
 تو رستی باز نانی فی بهیاری گرانی گر مرا غارتش یاریت یا پامانی

از دیدم چشم من گریه پویشی	هر چه زیباست زشتی هر چه بالایی
از فروغی خیره گشتی اگر چون بدی	شعله های خیره ساز عقل و ضمیر من پستی
باید دستور تقوی داد بر باطن	با چنین عنوان که داری چنین کوه پستی
تو معین شرع اسلامی و زندگی پستی	عاقبت ای قاضی عدلیه قانوز شکستی
لیک میاید نمودن سکر از زیاری	کوبیاد یار دیرین بجز فرموده استی
ارزودارم بانی دیر و از آن خط زیبا	ارمغانها سوی من چون زیره از لایان

سده عمر

زین شصت و دو سال عمر پندگی	و این نپه شصت ساله گر گزیر گزشتی
بسیار که خوش بود بخت	و امروز که ناخوش است در عبرت

عشق دیوانه

عشق دیوانه زه فارت دل پش گرفت عقل برخویش تیرسید و زه خویش گرفت
تیری از گوشه بروی کا ندرت جست آتش گشت و جان من درویش گرفت
تا که در معرکه عشق تو نهب دای کشور عقل مرا شکر شویش گرفت
عشق ما را بتعبیر دگر کرد قیب قلم معطله را دست بایز گرفت
رایگان هستی ما روی و دعوا بخیم که با عشق تو کم داد و ز ما پیش گرفت
ضربت بھر چشیدم بدل شربت هر چه دل نوش طلب کرد به پیش گرفت

گر ز تر یاق لب تیر شد مرهم زخم
از نکلان خیال تو دل ریش گرفت

وقت کار

وقت آن آید که مردان برکردن زنند
جامه آراهن کنند و برصف دشمن زنند

وقت آن آید که مردان تیغ بخت بکشند
تکاله این گردنشان خیره را گردن زنند

خزمن این مالان مینهند اگر مردان باد
این خسان آرا و کار از شعبه بر مین زنند

ماگر چشم این دونان نیفتد نیم خال
خاک مارا این سیه کاران برپوزن زنند

بر سر و بر دل نشیند تیغ عدل و تیر داد
ظلمان اگر تیغ کین بر مغفر و جوشن زنند

هر کسی را بجهه فرمود یزدان زهر
بچه لوان تیغ یازد و زمان سولن زنند

هر صلاحی را صناعت خاص فرمود
باکان تیر افکنند و گوی با مچن زنند

کینست این نیم مردان که موس هر خط
ز آرزوی تازه چون نهامی آستین زنند

دعوی توحید دارند و نشان زرق
لقمه یزدان خورند و لاف هم مین زنند

جمله در ظاهرا طرفداران صلح و آشتی
لیک در باطن صریق فتنه دامن زنند

روح مار هر آنگاه که جامه ناقص نگار
پایه را ویران کنند و سقف را و عن زنند

زیب مرد آردی و تقوی است و دین یار
چون تان سنجاق زر بر طوق پیرهن زنند

هر چه خلق بچه لوانی بوده را سر کرده دور
تا نشان بندگی بر فرق چون گرز زنند

دل شکسته (۱)

گل شاداب در مینای لعل
 بشرد و بمسند از خرمی دور
 گمرا از ضربت دستی جفاکار
 خراشی گشت در مینا پدیدار
 بسی ناخیز بود آسب است
 ولی طبع لطیف گل از آن خست
 خراش شیشه موئی بد و غار
 ولی میکرد دایم جای خود باز
 ز جسم نازک مینا بهمیخورد
 حذر باید علی از دشمن خورد
 شکاف خرد از هر سو گداز کرد
 نم از مینا و جان انگل بدر کرد

۹۰

(۱) این قطعه ترجمه ایست از قطعه موسوم به (گلستان شکسته - BRISÉ -

LE VASE) از آلفان سوللی پرودم (SULLY-PRUDHOMME)

شاعر پارناسی معروف فرانسوی متولد ۱۸۳۹ متوفی در ۱۹۰۷ که در سال ۱۹۰۱

برنده جایزه ادبی نوبل گردید. وی عضو فرهنگستان فرانسه و یکی از نویسندگان

خوش قریحه و بسیار با ذوق بود. قطعه مذکور آثقال و مورد توجه

گردید که سوللی پرودم را متعجب به (شاعر گلستان شکسته) ساختند. چند نفر از شعرا و ایرانیان

هم نقطه را شعر فارسی گردانده اند که مرحوم رشید یاسمی و مرحوم حاج میرزا یحیی دولت آبادی از جمله بودند

زینا اندک اندک آب جانش برون شد چون رگل روح بواخت
 بسی باشد که چون دست نگاری کند بر قلب مهوری گذاری
 ز نذر جان عاشق دستبرد با نذر خشم ناچیزی و خردی
 سپس سر تا سر درگیر گیرد نهال عشق از آسایش میرد
 چو آن دل داده را بنی ندانی کز او چون میرود آب جانی
 اگر بر چشم سر این راز بسته است
 بیند چشم دل کا نعل شکسته است

جامه درویش

صد جامه درویش تن چاک شود تا کاخ تو انگره بر افلاک شود
 ز هزار تو انگره که گر کاخ تو نیست چون بخت تو وارگون شود خاک شود

حرکت جوهری

تو همی کردی و اگر گردش خود بخیری / دایم اندر گشت و پور و زوشت اندر خیری
در جانی تو از این گردش خود پنداری / که از این ناحیت و ساکن این بوم و بری
پای از این جایی فیه از تیر تا فیه کنی / که بجای دیگرستی و زجاے دیگری
آنکه در ذات تو این خاصیت ظهور نماید / خواست یک چند بدین از نهان پی
بار گرفت ز پیش نظرت پرده و هم / مگر آنز که دانست که صاحب خطی
گر بدانی که تو جمله ذرات وجود / همه چون در گذرستند و تو چون در گذری
دش باد و فرو ریختن سیل عظیم / پیش چشم تو بود حادثه محضه
در شکفتن از پرش خلق و مجربان / که تو خود نیز سپاهیه بالی و پری

چون در این لحظه آنی که بدی لحظه پیش

رنج دی از جبری اندیشه و چه خوری

نیت

یار این می زده را دوی مخموری نیت
یا صبا می زنی این شب و بخوری نیت
دست معمارزل عامل ویرانی است
کاین کهن خانه قابل معصوری نیت
چونکه در مد نظر هر چه بود نازیباست
نزد صاحب نظران هیچ به ارگوری نیت
بدعی گفت که نمیدی ماسد ره است
ز آنکه با سعی و عمل راه این دوری نیت
من بر آنم که حجاب است وجود من و تو
وزنه خورشید فلک قابل ستوری نیت
ردی ز گلی بگفت نتوان کرد سفید
ز آنکه در طبع شبهه لیک کافوری نیت
آنکه باب گلش بندگی آمیخته اند
لایق تربیت ملی جمهوری نیت
اوستا کی شود دانش سرشار گردی نیت
یا هنر پیشه که آماده مزدوری نیت
سفله گمراه برنگان رود این عاری است
سیرت عاریت سیرت معطوری نیت
هست تیغ آلت دلاکی و جلادی لیک
حلقِ راس و برش حلق سلجوری نیت
در میان تو و مردان نه من و نه یغ
فرق در جوهر ذات اگر صوری نیت
نور خورشید چراغ ره کمفوفان نه
شند ز نور علاج تب محموری نیت
گر تقصیر شنیدی که فراید مردی
دفع نامردی از اکیر تقصوری نیت
یا تراد الله شربت آزادی نه
یا بخر هر در این ساغر بلوری نیت

یار هم نفس

شهری و دیاری که در آن تنهائی
گر لذن و پارس بود بر نفس نیست
میل چه کند که نفس خوی گیرد
چون در چمن و باغ هر خار و خسب نیست
ناچار دل از خانه بریدیم چو دیدیم
در خاک بجز سر خانه بر انداز نیست
گمبیر از این مردم کین جوی هو سنگ
در دل چو ترا کینه و در سر هو نیست
در بند کسان بودن مانع عیب بود
آسودگی آزار است که در بند کس نیست
میشی و پی تابع شخص حیات
انجا که نباشد جوی پیش و پی نیست

۹۴

بال و پراین لاشخوران نزد فرزند

بیش از پر و بال پشه ای یا گلی نیست

جوانی و پیری

گویند جوانی همه عیش و طرب است
پیری همه سستی است و رنج و تعب است
چون مهر و دلگشائی این یک
نام و لقبی دیگر نفس و دن عجب است

چند گویم آن کنم یا این کنم

ای برادر چند گویم آن کنم یا این کنم حیرت و تردید را در زندگی آئین کنم
تا ابد در وادی حیرت غایب باشم گر نخواهم باین نام آن کنم یا این کنم
کسیتم یا چیستم بهره این جلا دم این سه پرسش را باید پانجمی تلقین کنم
نه جادوم تا جذب و دفع در محیط وزن تن را که سبک سازم کی سنگین کنم
نه نباتم تا آب و خاک در نور افتد بهره گیرم تا که کوه و دشت را زمین کنم
نه زخیل جانور که جسم حیوان در است جذبی از بالا کنم یا دفعی از پایین کنم
آفرینش سرفرازم کرده از بروی عقل کافرینش را بنور معرفت آئین کنم

پند

مرد ناشایسته و ناشایسته در عالم سعی کن تا خویش را شایسته عالم کنی
آرزو یابست کن در بند عقل انابه تا ز علم و تربیت آن بند را محکم کنی

غزل مستزاد

گر گدزی هست و نه در کوی تبت
بر خطاست

در نظمی هست و نه بر روی تبت
نابجاست

آنکه بسجید رخت را بماء
ز اشتباه

گفت که همنگ ترا زوی تبت
از تو گاست

و آنکه بدان کرس سهای باغ
بهر لاغ

گفت که چون کرس حاوی تبت
بی حیاست

و آن گل صد برگ و همه برگ ساز
گر نه باز

برگ و نوایش ز گل روی تبت
بیسواست

شیوه بدخونی و ناز و قیبت
ای صیبت

گر همه گویند که آهوی تبت
این خطاست

خلق تو یکسر همه قمر است و لکین
دلشین

با همه گر جو رو جفا خوی تبت
دلرباست

منع تو شوقم دای نوش لب
در طلب

منع که از لعل سخنگوی تبت
اقتضاست

یار جفاکار

براند یار جفاکار بازم از در خویش ز ناچه دید که مارانید در خویش
 پر زخمی که بیک دست پرور چرا براند زانم بدست دیل خویش
 تنم سوخت و با تن مرا نبود از آن علاقه که پروانه داشت با پر خویش
 ولی سگستن دل پرده شکلیه دید که می برنجت چو بکشته یافت نام خویش
 برگشت و گشت بوی خوش طراوت تو ای گل از ره جهان کرده یی هم خویش
 ولی حدیث تو بیل مضحک گوید بنغمه های دلاویز و روح پرور خویش
 هزار جلوه در آئینه دلم کردی بخیره تیره مکن جلوه گاه منظر خویش
 کشیده بار جفا چشیده وصال بکیر تم ز لب خشت و دیده تر خویش
 همی بگردد برگرد من مکاره دهر
 چنانکه دایره گردد بگرد منور خویش

اقتباس از (لائک فلو) شاعر آمریکائی

حقیقت هستی

نشد خواب جازا مرگ گفتن	بظفت نور هستی را نهفتن
که جان علوی ای مرد خردمند	غیر چون تن بگست پیوند
هانا ذره ای اندر جهان نیست	که در وی جوهری علوی نهان نیست
تن از خاک و باشد جش خاک	مقام جان بود برتر از خاک
مقام جوهری کر جش نور است	کمن باور که در زندان گور است
حقایق ذات و صور هما لباسند	جوا هر را طو اهرامه انکاسند
ولی این صورت و معنی دو نیست	لباس از جسم و جسم از تن جدا نیست
یکی باشد حسیض و آنکه گراونج	یکی در یابی بی پایان کیجی گونج
فروغ شمع و مثل هر دو نور است	تفاوت شدت و ضعف ظهور است
یکی کر شمع تاریکان بود دور	بود با همیش نور علی نور
یکی را انس با ظلمت فروست	شعش لاجرم خرد و زبونت
کمال هر صفت در نفی ضد است	علاج تنبلی اعمال جداست

سن و توبی خبر با چشمِ احول دومی نیم نور شمس و مثل
حقیقت روشنائی عینیت سخن اینجا جسم از بالا و پستیت
یکی را مایه هستی گرانست فروغش روشنی بخش جانست
یکی در پرده ظلمت اسیر است چراغش مرده و نورش تعمیر است
وجودش را عدم محدود کرده اما فی شعله اش را دود کرده
چون را در زشتی شایسته یابد که وی را قوت دیر فرساید
نبا شد بی نیاز از تربیت جان که تا نزدیکیست گرد جانان
همی بایدش با تعلیم و دستور چراشیم مرض کردن خود
تعب تن را ز غفلت و اربابند طلب جانا را بعلتین رساند
سخن افروزی در این محنت نیاید و گر باید ز من دعوی نشاید
چه خوش گفت آن حکیم امیری که ذکرش کردی بسیار فکری
که ما خود هستی خود را تو نیم بجد و پایه بالا رسانیم
که چون خود رخت از این تن بستم نفس بگست و بند از پا بستم
ز جوهر جانم نقش اندام اثر باقی در احوال و در ایام

گمراه افتاده ای محل شسته کرین ره بگذرد نالان خسته
 در این وادی ست تا پاهای ملک به بسند نقش پای مرد ملک
 دل آفسوده اش بیدار گردد روان خسته اش بشمار گردد
 بیا که استین دستی برآیم دل از سعی و عمل فارغ نمایم
 قویدل با مکاره پنجه یازیم ز طوفان حوادث دل بنایم
 به پیایم با گفتار و کردار ره سعی و عمل را آدمی دار
 بسیاریم راه رنج بردن ز راه رنج بردن گنج بردن
 در این دریای ناپید اگرانه نشاید دید خود را در میان
 اگر هر کس بخود بینی گراید کمال دیگران در دونه نراید
 تکامل از تعامل ناگزیر است همه در ثبوت و منفی اسیر است
 جهان باز از فعل و انفعال است فراق ایندو هراز هم محال است
 اثر زائیده نفی است و اثبات بینی بی غرض پیدا نشنات

لندن جولای ۱۹۲۴

زلف پریشان

بجدا هر که سیه زلف پریشان تو دید گفت ازین جمع تر حساب پریشانی نیست
حسنت ایروح مجرد بود این زوال کاسه نچه در عالم ارواح بود فانی نیست
تو خود ای کوه سرخسان کلدانی که چو یاقوت لب لعل بدخشی نیست

مدای تفتن

تا دوش ببار بر سر پر خاش نبود با غیر سخن گفتن او خاش نبود
چون کوشش بیگفت تفتن بر دم دوش دیدم که هدای او ست یکا ش نبود

راز خلقت

زهی درخت تنومند سالخورده عظیم بفرق خارا بر چون ز مردین دیم
 سطر شاخ و قوی ریشه و برگ تنه چو آفتاب بلند و چو زور قیوم
 یکی پرس که چون زاد ایند چیست و که را ز ریشه بخارای سخت و خایم
 بلوط دانه ای از شاخای بزر افاد کبوه و وادی زدن جای خوشیم
 عقاب کی بکشدش با شیا به کرد فرو شکستن آرا نورسان تسلیم
 عقاب جان چو بختند و دگر گزید شد آشیانه زبون حاد و خیم
 هم آشیانه و هم دانه و خوش بباد و طوفان از چار سوی نهضیم
 همی بدین سو و آنسو شد آندرت چو آن غبار که بر کنی بیهیم

از آن میانیه کی ذره برگریه نشست

که هست اکنون در راه باد سه عظیم

چو دی گذشت و وزیدن گرفت با صبا قوای نامیه گرفت عرض و طول فضا
 بر آن بلوط که بودش سنبله جان نثار کرد و بیفت اند خاک جان نجا
 پس باید باران رو بخش بار که زنده گشت بدین خاک جان ارفا

چو باغبان که کند آبیاری بستان	پراک کرد دل کوه و دامن صحرا
ز آب و خاک هانا قوای ناکرد	نفوذ در بدن نسیم مرده ذره ما
نذر آبی بلوطی که داشت بای جان	نثار کرد و بیفشاند کرد روح اقرا
بلوط سوده فرسوده جان گرفت	بفضل آمد و بیدار شد نهنقه قوا
که دام قوه که هست از فضایل	بسان چشم فردا رسا و آبینا
بی حقیقت جان خدا لکان باشد	که عقل جل با هر سپهر عشق بی پروا

بهر بند در آنجا که حد بی حدیت

برون حوصله فکر و عقل و دانش

۱۰۳

زیر خاک کنون دانه زنده جانور است	که از قوای منو حیات بهره ور است
اگرچه طفل رضیع است عاقبتین	مگر ز عادت کین ز ناله باجراست
بدون نموده سر از زیر خاک و در خاک	دفاع حمله طوفانش و جبهه نظر است
همی زیر کند جایگاه خود محکم	درست کرد و همانا که فتنه از بر است
زیر خاک همی ریشه استوار	که هر چه پایه قویتر بنا قویتر است
مگر نه لنگر گشتی تفر آید	نخست بار که گشتی در آب غوطه ور است

بقعر اگر زساند طاب لشکر را رسم موج مخالف سفینه در خط است

چو بادبان را بر لشکر اعتماد بود دفاع حمله امواج سهل و محصر است

بلی ز غیب بصر ذره آبی بیا نمود

معلمی که شب بستان از پی سحر است

چو ریشه بست جنین وارد ریشه خاک دخت ماله کنون سر کشیده بر خاک

نخست چون زمین سر کشیده بود بدان مشابه که بستیش شسته بر خاک

ولی گیاه ضعیف از ترشح شبنم چنانکه ریشه رگشته از طوبی خاک

قوی شد و کلان پختن آنکه جسمه برکن رود شود در گذر که منن کن

کنون بچشد خون حیات در دل آن چنانکه جوشد در خم می فشرده تان

همی بیاید اریه بشت و بهمن دی همی بچشد و روید ز نو گیاه و ستان

که از تطاول دی روی دشت گزرد قبابی غنچه که از دشت با کرد و چاک

همی براید غنچه چو رعد رود عظیم بلند کاف خنجر و داو خنجر پست و تنگ

چه صخره ها که کند آسیای هر غبار چه نلها که برایش رسند یا بهلا کن

جوان و پیر بسیدند و ایند رخت همی کلان شود و از اجل نذر دبا کن

سطر ساقش پوشیده کسوت زین چو آئین زرهی با مندر عقد چو
 پی کشیدن بارگران برف و خزل همی کلفتی هوسوی پای با زمین
 چو پهلوان که بدزد بکامی اندم که بر صریف برد حمله سخت ترز کین
 خمیده دارد شاخ قوی سخت زند طمانچه بر رخ صرصر ز باروان متین
 گلنده سایه بهر سوز برگ دهم و بنر بر آفتاب بسته ره اریار و مین
 لبان لکه ابری عظیم کرده با میان چشمه خورشید و کوه حصین
 صغیر باد بریر عظیم گنبدوی چو در مجامع عشاق ناله های عین
 هزار طایفه از مرغان فردگان بشاخار عظیمش شبانه جایگزین

سحر چو برگ بلرزد ز باد جمله شوند

غبار دوار پر کنند اریار و مین

چنانکه مائمن مرغ هوا بود باش بریر پای بود بوالعجب بند نباش
 هزار دانه اندر خال لیاش هزار دانه اندر سام انداش
 هزار جانور فرد و دیجات و کلان که حد و عدد نتوانند کرد ادباش
 رساقه تا بوق ریزه خوار احشاش ز ریشه تا بثمر پای بند انباش

تمام این کثرات عوالم و ارواح طباغ مختلف و اختلاف آقماش
 بر آستانه وی سر نهاده از هر طوع
 و یا بحکم قصا و قاده در دامن

همه حقایق این طره فرزند گاهینا سکون و جنبش با پیری و جوانیها
 رموز خون نباتی که پر شود بعبودیت نم بهاری با خستگی خزانها
 شعور نامیه این طره را از حیرت زنی که بار نمود طبیعت کند تابانها
 چه قوت است در این کائنات ایندرا ضعیف و گویا در عین بی زبانها
 ای بمعصده اصلی دو اسبه میارند بسرعتی که بود عاری از اگر اینها
 چه قوه بود در این دایه ای که نوک عقاب سپرد بر چکان روز ناتوانها
 ز یکد رخت بر آید و زنده اند بدو خورندش از خوان روزی بر اینها
 پس ز پرورش خاک و باد و دایه بپیش آمد و سرگرد زند گاهینها

بسی سلفت بود سر خلقت و کجاد

چوبی نشان را میجوی از نشانیها

شرف فوق اقتباسی است از یکی از آثار (لامارتن)

مشق قافیه

راست است آری که با ما مردم ازین
 حق تعالی بسته راه خیر و آب عافیه
 حسان سر در گریبان همچو دانه
 عقلمان پادشاهان مانند لایق
 عاجزیم از شد و لاف از شعر گفتن
 تا اسیر وزن گردیم و عبید قافیه
 واقفیم از سطح بیرون زمین و بطن
 بی نمونه علم جوی و جبر قافیه
 راه سخت و خراج ره بسیار و منزل
 ما و این دست توی و این چلهای عافیه
 بر برای شهرت هر آن عطف منظر
 گرز قول اندازد این دلائل کافیه
 آینه انکار هستند این خبایه
 نقش فکر ما در این مراتب صافیه
 (مشق قافیه) غنایت که خود مرحوم و ثوق الدوله بقطعه فوق داده است

نمایشگاه

نمایشگی باشد این روزگار نمایشگران اندر آن میبار
 کدام است باز گیر چهره دست که بر جایگاه نخستین نشست
 کسی کو نگو گوید گفت خود بسجده بمسند عقل و خرد
 ز رفتار سایسته در این سری نشانهای نیکو ماند بجای
 خورد در خویش و بیچارگان توانست از خوان او خور زان
 میرزبکی و خبر نام نیک ماند باینده گمان هر دیک

۱۰۸

لای جان آلا (۱)

ابلی در سنگ و آذر و تیر کهای هوس جان مادر بند دارند و تن با هوس
 پروریم اندر درون هر خوی بدر چون کلدی که همی باشوختن میپرورد گرم کس
 خوی بدرارشیه سخت و نیروی پریز آن چو سکنی زیر آب این بر فراز آبخس
 پندهای عقل و اندر ز خرد در گوش ما چون بگوش خصمان کاروان بگنبد
 شستن و بزودن این لای جان آلا چند پنداری که اشگی گرم و آبی سرد

(۱) ترجمه از آثار شارل بودلر (شاعر فرانسوی)

معرفت عشق

در جستجوی گوهر کیمیا می‌رفت میدان عشق جوی نه صحرای خار و خس
نقد کمال جوی نه پیرایه جمال کرد شبانت گردنه پیرامین هوس
گر طالب وصالی مگر یزید ز نظر در رند پاکبازی نه دین و عیس

۱۰۹

دیو نفس

چون تبه کاری نهی از دین و دین هر یک از ما در درون دیوی نهایی
دیو ناپید چو غولی از منند و شتبی کس زنی بدکار در آغوش شهوت نفی
کام برگیر دارا و همچون گدای گرسنه کز شره گویم خورد سگ بد
در روان ما چو انبوهی بزرگ از نور و مار صد هزاران دینه خوب و ناخوش
تا رسد در خیم مرگ تیره در پایان کار
در دبدب با گنجی و نقش بازگشتی بستر

غول در بیغوله

ما خود همه غولانیم ایران بیغوله
از بندر عبّادان تا جنگل ماسوله
این صورت بجمعی چون پرده لویا
و آن سببت در شاد چون ریشه و
ترسیم ز هر اصلاح کاین بدست
شایدیم بهر تعلید کاین سنت معموله
بر سفره بیکاران ما صدر الکولانیم
مگر لقمه صربی هست از صدری الگوله
بیداری ما شاید در حشر بود کاین
شغل شب و روز ماست تیور قیلوله
با این عشق منحوس پیوسته سخن انیم
از زکس کلمچوله در سنبل مرغوله

۱۱۰

آدم نشویم الا روزی که شود داخل

پیل از کدر سون سیل از دهن لوله

سیری از عمر

آنرا که ز عمر چشم و دل سیر بود
در زیر زمین به که زمین گیس بود
زین لانه ویرانه پر لاس و لجن
همه روز که زود تر رود دیر بود

حد اشياء

نقص اشياء حد اشياء را می کند سایه و روشن طبیعت را محو می کند
نسب نقص و کمالات آنچه در سیر وجود آدم و ابلیس را ابلیس و آدم می کند
دیده آنجا نور که روشنائی دارد اگر بنا که بگذرد در روشنی رزم می کند
نیستی نبود بجز فقدان آثار وجود عادت تا وصف مستی بر آن می کند

یکصد از مبدأ تا قوس حدت نیست
کان صد را گوشش ناله زیر و که نم می کند

یا دو کن

یا دو کن روزی از امروز که من در سفرم تا چه سان میگذرد بر من چون میگذرم
گاه بخود فراق تو که متاسفم پس دما دم تو مشغول و ز خود بخیسم
همه ایام جوانی بطلالت گذشت تا چه سان بگذرد امروز که پیرانم

گاه بیداری بیمار تر از چشم تو ام
چون خواب اندرم از رلف تو استغفم

زما حیلہ و تلبیس مجاہد

عاقل نلند تکیہ بخیزی کہ نیاید وز پای نلغز دگرش ازوت برآید
 در باغ لیثان گل بی عیب نرود در نسل خان گوشت پاکیزه نرود
 لاف نبرد عیان در دسک آرد صاحب هنری گو گو دلی هم نرود
 این قند که در شهر بگلخت زج دو در حوزہ عشاق بسی در نیاید
 ای کاش که ما نیر غایم و نسیم تا عاقبت کار از این فتنه نرود
 با عقل مرد نتوان رست ز غما اینجا است که دیوانگی نر نیاید
 گو خضم تفت کن و قید چه مر شیر زبان را که سنگ چنبره نرود
 باز شد این سخن سادہ گوئیم کرنا صفت حیلہ و تلبیس نیاید
 آن شوق مجازیت کہ نہ خط دین عشق حقیقی است کہ ہر دم نرود

بر خویش رواداشتن بار غم عشق

بر عمدہ آنت کہ از عمدہ برآید

دل غافل

دل در خم گیسوش فکندی بسلامت دیدی که فتادی بکنی ایدل غافل
 گفتم که دلم بازده ای لب طراز گفتا اگر ت صبر بود این تو این دل
 گر لعل تو میدید نمیکرد سکندر بیوده پی آب بقا طی منازل
 هر چند که اندر طلبت حاصل جان چون وصل تو حاصل نشاید و تب حاصل
 وصل تو برضوان بفروشم که نیم من زانقوم که آجل بفروشد بعاصل
 بهنادن دل برکذر هیچ تو بهان برداشتن دیده ز دیدار تو شکل
 ای کعبه مقصود کجائی که نمادنت اندر ره عشقت قدم سالک و راصل
 ترسم خیال سرگیسوی تو در حشر دل بر خشم اید و ست بر اعدا و سلاسل
 من شرح جنای تو نتوانم و دادم جرم همه این بوده که گشتم تو مایل
 دستی که بدامان زبیدت بنشین در گردش ای دل نتوان کرد حایل

دل به سه ز دیدار تو ما برده طمع کرد

بوسی ز لبانت زهی اندیشه باطل

لیدر خوبان

ترا که گفت که از کنار باید کرد که گفت رشته امید پار باید کرد
 دلم ربودی و در شستم نمی برد بکار خیر چرا استخاره باید کرد
 اکنون که لیدر خوبان شدی بنابر که ضرب دشت گارا دار باید کرد
 اگر بوصل تو نائل شدم تو نم که ناز بر خاک و بر ستار باید کرد

بشرط آنکه بر این عهد اتفاق کنیم
 که از رقیب سیه دل کنار باید کرد

۱۱۴

عشق و ناز

با یک تلفن شنیدم و زخم زود هر چند صدای یار بدلیک بود
 ز بر استغنی بند در آن گفت و شنود خبر عشق من و ناز وی در سنگ حسود

رفتار

خنک آنکس که نباشد بی آرزی بار بر کس نهند گزیند بار کسی
 رنگش میسوزد و پالیدی پیشه کند نشود سه ددل اگر می آرز کسی
 آنکه را خنده بختار و بگر دارد است چه ز خنده بختار و بگر دارد کسی
 دل که هست آینه غیب خدا عیب بود که شود آینه غیب کس عاری کسی
 عیب خود بنگرد و بر عیب کسان خردید که حساب از تو پرسند ز رفتار کسی
 گوهر آدمی اندیشه وی باشد بس خبر بد آن بی توان بر و بمقدار کسی
 گوهر خویش بر داز زنگار هوس رنگ بروی مهمل از دهم و دنیا کسی
 گزیند در اندک بسیار کانت طمع است چند کوئی سخن از اندک بسیار کسی
 خوی آرا ده بجوی دره تقلید میوی مطلب منفعت از سخره و بیکار کسی
 سعی کن تا نفس از گریزه بخردی چون بدانش نخواستی گره از کار کسی
 آنکه در شمس سعی عمل را هر دو بقطا دل نبرد در کلب رهوار کسی
 بگذر از جامه نو گر کف آرایه هست زیب اندام لمن جامه و دستار کسی
 کام بر دوخته از میوه شیرین است که نظره دوخته بر شاخه پربار کسی

سخن قیمتی و ساده همین است ثقیف اگر سخن فهم کند خاطر مبارکی

پلیدها

۱۱۶

راستی گشتن مگری نام آلودن تنگ	خوهای نار و از رنگ دارد ریود رنگ
کس نیارد گازی تر دست بزودن ^{بگنک}	زین پلیدها بد آنسان جان آلوده است
بالکته نبود گناه آلوده را نیروی جنگ	نیروی ما بر نیاید با فریب و عرض
داروی سرد در را خواهم از آفتوبن ^{بگنک}	در گناه دیگری ز نهار جویم از گناه
ایمان ز گناه را خواهند بزودن ^{بگنک}	تیره بخان در گناه اندر گیرند از گناه

ترجمه از آثار (شارل بودلر)

کام مجواه

دل چو آرام نباشد ز تن آرام مجواه باده صاف از بود روشنی از جام مجواه
 راحت خاطر از این چرخ معلق مطلب ز آنچه در جنبش دایم بود آرام مجواه
 روشنائی ز شب دیرگی از در مجوی شادمانی ز غم و بختگی از جام مجواه
 نقد آسایش از جنبش افلاک مجوی شد آرامش از گردش ایام مجواه
 حرکات خلق چون نه بکام خلعت بجز دلتی که کن و کام ز نام مجواه
 همچو خورشید فلک با لبر خویش بیاب روشنائی چو قمر از دگران دام مجواه
 همه از علت سرسام بود گردش صیخ داروی درد سر از علت سرسام مجواه
 نامجوی نبود فارغ از آلائش ننگ اگر تنگ نباید ز کسان نام مجواه

دام آزادی ما ببد هوی و هوس است

بند در هم گسل و دانه از این دام مجواه

بزم آسوده

تالاب ما بربل معشوق جام	بزم ما آسوده است عیش ما آست
بیجبال خوبرو بان روشنی درخانه	این حقیقت پیش ما هم روشن هم ساده است
روی نیکو را پرستش واجب است	چون خدا یان کن از خسیرا ماده است
تا سخن از عشق و ازادی بود در روزگار	عشق خوبان شاهکار مردم ازاده است
سر پیش پایش افسردم بسم کرد و گفت	هدیه ای از زنده ترکان پیش پا فاده است
باغبان این باغ را از خون با سیرت کرد	کاینکه گلشن آن از بند و بیجاده است
ناصحم گوید بیا از بند عشق آزاد شو	چون تو انم که زارل این عشق با من
شمع را بنگر که از شب تا سحر با دود	اسکریان شعله بر سر دارد و آستاده است
نه ز منغ خاص پر میرد نه از افکار عام	اکثره رالطف از دل حس محبت داده است
نیت با وصل معشوق و مقصد	دین پرستش بی نیاز از سجد و سجاده است
با فراق دایم در بطلانی نماند من	هر که جان بازی کند داد محبت داده است

کلید در گنج

آقای یحیی ریحان قصیده ای زیر عنوان اصلاح اداری بطلع زیر:
 اندر آن ملک که روی آتش دبار گرویش کار پرشیده بنا چاهی
 سروده و در روزنامه گل زرد که خود دارند امتیاز آن بود درج کرده
 و برای وثوق الدوله رئیس الوزرای سال ۱۳۳۸ قمری فرستاده
 بود و این چهار بیت بر همان وزن و روی در جواب گفته شده است
 آخرین مادی بر کجانی که بنیروی خرد نیک پی برده بکیفیت اسرار همی
 هست اصلاح اداری کلید در گنج لیک خفته است این گنج نبی ماری
 ماری مفتخرانند که هر لحظه شوند بند اسیر و جیل دخل هر کاری
 سائے باید دانا و مدیری پر دل که بگوید سر ماران زیانکاری

بحاجی مفاخرالدوله نبوی

ای حضرت مفاخر کائنات طبع تو بالا تراست از فلک و بر لاری
 شعر تو برگزیده ز شعری و مثنوی در دوره ای که شعر بود کمر از شیر
 هر چند سال عمر تو بگذشته از نو مستطری بطبع جوان و عقل پیر
 در نظم و نثر تو توان یافت هیچ عیب جز آنکه گاه کنی مدحی از حقیر
 من بنده را نباشد صاف قضا تو با پاکی عقیدت و پاکی ضمیر
 نظم تو چون لالی من شود پسند نثر تو چون جواب من شود پسند
 نظم تو سحر ناب و خرافات این دکان باطل چو فن شعبه با راست
 آری بمعجز نبوی کس نمیرسد در بعض خلق بعض دیگر را سود ظمیر
 چون نامہ ات رسید بیلیمانیہ گوئی ز حصر جانب کفایت رسید شیر
 اینقدر از حضور تو غافل نمانی گر من روی نبودی اینسان گوئی گمیر
 شعر مرحوم حاجی مفاخر در دفتر مرحوم وثوق الدوله و در دسترس نبود

تنگی قافیه

ناصر المملک عضو وزارت فرهنگ از وثوق الدوله رئیس الوزرای سال ۱۳۳۷

و ۱۳۳۸ هجری قمری بوسیله قطعه زیر تقاضای اضافه حقوق نموده :

این عریضه باشد از روی خلوص و آنچنانکه خود تومیدانی بود

هیچ نبود اندر آن روی و یا حال از اغصه افش نمانی بود

حال این سال حالی دیگر است گویا که حال جانم بود

شست تو مانم بهر پای بند و آن کفاف جبین و همانی بود

شست دیگر باید فروزن آن تا معاش من باسانی بود

علامه المملک در زیر تقاضای فوق این سه شعر را علاوه کرده است

خود برای العین چو دیدی را کی در آنجا مثل من یک تنگ بود

بهمه حفظ من بود کن ترا گر فزونی شست تو مان خلی تنگ بود

ترا یک تلخ چه باید خورد تا شیر شیرین در بالی تنگ بود

شیر نیکاری آفتابان طبع و وثوق الدوله رئیس الوزرا را بشوخی برای گنجینه قطعه

ذیل را بدین در حاشیه مکتوب آمان نوشته است

آفرین باد بر علای الملک	که بود شخص و شعر و آفتیک
سخن ناصح المملک را	کی توانم ر شعر و تعلیک
هر دو خشنده همچو در شتاب	هر دو از زنده همچو ز سبک
نظم این همچو شر آن فربه	فکر آن همچو ذوق این باریک
هر یک از بجه موزنی	دیگری را قرینه است و شیرین
عجبت از موسس موزه	کاین نفایس نمیکند تعلیک
تا بشوای موزه پر داران	خدا از شک این بدیع لک
شست تومان اضافه را اما	نتوان داد و عده نزدیک
چونکه مالیه را چو شعر شاست	قافیه تنگ و عاقبت تاریک
بگذرا اینک گشت قافیه کاف	چونکه گفت خورده بر ته دیک

ترک عید

بدتر لقمان الدوله (لقمان ادهم)

بایرام مبارک اولسون لقمان ادهم
بادش همیشه دایر و معصوم و محکم

باد ادم فوق طبایع مقام او
تا استن قهار بود در بر جسمه

دعوی طلب ز غیر تو سجا و ماروا
چون دعوی پایا میری ارسلمه

از ابو علی فردنی دار زاری ارجی
آری نتیجه هست اخضر ارمقه (۲)

(۲) منیدانم در کدام یک از محلات سالها پیش شعر تبریک عید را دیدم و یک بیت علاوه

داشت مصرع اول آن بخاطر من مانده و شاید باین عبارت و باین مضمون بوده «بدبخت او

بیطب تو پانها ده مصرع دوم: دد یکسر ز آستان تو گدای جهنمه» بود

تاریخ فوت و رثاء مرحوم ادیب پیشادری

حبیب بدریدان کاین فلک نجیب	یک دریکت که دید ربود ما از حبیب
ادیب پیشادری خفت مگر در شری	که تا ثریا رسید اهل ادب را بحیب
حکیم روشن روان ادیب کپینه جان	هم ز عمار عسیم هم نقبار انقیب
هم قلمش مشکیز هم نفس مشکیز	در قلمش سحر ناب در نفسش بوی طب
سقطه را کلفت او سوره بتیدا	فلسفه را فکر او آیه امن بحیب
پرتوا افکار او دافع جهل بیط	قوه برهان او طار در سنگ یرب
اشارت لفظ او شفاء طبع سلیم	هدایت فکر او نجات قلب کلب
بماند در شمع بماند دور از فرد	برزیت سالی نود نخود یکدم فریب
عالم حس و مجاز نباشد دیگر باز	که سوی ملک فرار ز خاکش یدار
کالبد عنصری ماند حلیف شرے	ناطقه جوهری گشت فلک رایب
جام اجل در کشید پرده رخ بر کشید	اهل ادب را درید پرده صبر و یب
کلفت عطار در سنگست زهره پروکید	خضاب گلگون زلف شست کف نخضب
دور شغالان رسید چو خفت سیرین	قرعه بر آغان فاد چو بست دم عین

که میدید بعد و تمسیر قشر از لباب	که میدید غیر او فسر ق غبی از لب
کجاست دانی طوس کجاست بلخ	کز روایت کنند رأی مصاب و مصب
محقق فاریاب گو که کند در کتاب	ز نیت هر فصل و باب جمله قال الادب
او با جبار رسید و ای باز گردن	که مان بیاست ز نیت سنوز دور ^{از حب}
مرک در این سر و کار داروی لام ^{ماست}	چون شناسد کسی از مططب طبیب
چون شنید این وثوق از پی پاسبان ^{حقوق}	آه بیغنه و دو گفت (حیف و ریغ از) ^{ادب}

گلچین جهانبانی

راستی فکر بدی که جهانبانی کرد
 سهل بر اهل سخن کار سخن دانی کرد
 باغی آراست که هر کس که بدان رود
 دامن طبع پر از لاله نغمه دانی کرد
 گنجی آورد که از کاوشش آن مرد ادب
 بغل و جیب پر از لعل خشت دانی کرد
 شربتی ساخت که دل مرده او ناموست
 دل و جان ز رخ آران شربت دانی کرد
 دقیمی نغمه را ورد پر از نقش و نگار
 که نیاست دگر کس سخن از دانی کرد
 نامه کرد با اهل مهر از خسر و بزرگ
 خوان بگستر دویرین مایه همانی کرد
 چون نطق کرد بکیمیای آثار ادب
 چاره اندیشی و تدبیر فراوانی کرد
 کرد با شسته نغم هنر و باغ ادب
 آنچه باشت چمن بارش نمانی کرد
 نعمت از خاک ره مولوی و حافظ
 سجده بر تربت فیه دوسی خاقانی کرد
 سخت دشوار بدارایش این طرفه عریس
 عجب آنست که این کار باستانی کرد
 اینهمه در و گهر سخت پریشان بودند
 همت عالی او جمع پریشانی کرد
 مرد شمشیر بد و خامه و بایندو سلاح
 جنگ با سرکشی و کثری داندانی کرد
 گاه در رزم چو بجهل ارم سد می کرد
 گاه در رزم چو ناهید غزنو دانی کرد

دشمن باد که بس گنج گران دایم
تا چنین تخته با اهل ادب ازانی کرد
تا جهان هست در ایام بجا خواهند
نام این فکر بدی که جهان بانی کرد

تاریخ وفات احمد بدر نصیر الدوله

ای دیده خون ببار که روز فراق شد
ایام بار بر سه جور و اتفاق شد
بدر سپهر فضل و شرافت غروب کرد
جهت ادب زلف و خرمند طاق شد
احمد نصیر دولت از اینجا به جنت
صبح وصال بر همه شام فراق شد
گوئی که آسمان بعزایش قیام کرد
کامینان کبود گسند و نیلی روان شد
آن بند عالم زیرین گشت
و آن اتصالها بگی افراق شد
او افتخار اهل منبر بود بی خلاف
بر این میان اهل خرد اتفاق شد
چون در هزار و سیصد و نه از چهل
در دور و هم نوبت این اتفاق شد
طبع و ثوق از سر حسرت گذشت و
در داکه مسجود بر بدر و محاق شد

ماده تاریخ اتمام راه آهن سراسری ایران در سال ۱۳۱۵

چو شاه کشور ایران بفسه مود	پی بنیاد راه آهن آهنگ
شهنشه خواست تا ایرانیا را	گمبیره دست و بنای گنج
کمر بستند فخر زندان ایران	نیاسودند از اسب و از گنج
فرانم کرد هر کس باز روسیم	نم میثانی و نیسرو سنج
بزر و سیم کشور راست شد کار	بریده شدند از زردم و افنج
بسی نیزنگ و افنون بود کار	طلسم شده شکست افنون و نرنج
همه باز گیران شده مات گشتند	ز استاد این شاه شایسته
شمار سال جشن راه آهن	پرسیدیم من افعل سنج

بگفتا هر فضای راه آهن

بزن برنج و افنون کن سنج

بسمه تبارک و تعالی

قصیده در هفت مسموع حضرت ختم نبوت صلی الله علیه و آله

پریغان در دانه ز زکات شرب
مرکب ستاره کز اوس زوایا

آب حیات آرد از خورشید
لعل نه آب س زود از لؤلؤ

سازد ز آفتاب خورشید
ز دایره از روان خورشید

خفته چون عقیق و زدن چون کمر
تا بن چون سپهر و زدن چون کمر

هم ساقی محبت دهم با طرب
هم عطر سیرت دهم با طرب

جان را به وحیات دهم با طرب
غم را به وزد آب و فرج را به طرب

محبت ز دایره جان و طرب
دشمنی از چو کعب و طرب

از انقلاب عیسی که نه اگر
نوحه به عیسی که نه اگر

کنج است و کعبه و عیسی که نه اگر
آرستگار کنج است و عیسی که نه اگر

خشن و صاف چون به طرب
شیرین و غم چون به طرب

ز آن لعل اکدن نر از دست
با رزم چون به طرب

با عطر چون درشته و با طرب
با عطر چون درشته و با طرب

با عطر چون درشته و با طرب
با عطر چون درشته و با طرب

قصیده در تسنیت مولود مسعود حضرت ختمی تاب صلی الله علیه و آله وسلم

پیرمغان که دانه زر را کند شراب	می بکند ستاره کز و سازد آفتاب
آب حیات آردت از خوشه پرن	لعل نذاب سازدت از لؤلؤ خوشاب
سازد زر ز مفرح جان بخش تا بدو	بزداید از روان فردمند التهاب
رخسده چون عقیق و فروزنده چون گهر	تابنده چون هسیل و رخسده چون شهاب
هم سائق محبت و هم مایه طرب	هم عامل مسرت و هم رافع حجاب
جان را بدو حیات و چهار بدو نشاط	غم را بدو ذباب و فرح را بدو آفتاب
محنت زد او چو جان و طرب را پی	دانش فرا چو شیب و روان چو شب
از انقلاب عالمت اله کند اگر	نوشی بدان مشابه کز و مایه انقلاب
گنج است کز بود و بجز ابات باک نیست	آری مقام گنج نباشد بجز خراب
رخشان و صاف چون بلبل گهر	شیرین و تلخ چون زلب و لبرن عتاب
و آن لعل الیون سزد از دست	باروی چون ستاره و لعل چون آفتاب
با جوی چون فرشته و باروی	با موی چون نقشه و با بوی چون گللاب

مخمّس تضمین غزل سعدی

هر که پوشید من جامه شیدائی را خواند در دفر عشق آیت زیبایی را
همه یکهان نگر دستی و بالائی را لا ابا لی چه کند دستردنائی را

طاقت و عطا نباشد سر سودائی را

عاشق اندر ز کسان هر چه بجان بکشد کی توان ریشه عشق از دل خود قلع کند
کیست پروانه که صرف نظر از شمع کند آبراقول تو با آتش اگر جمع کند
کی تواند که کند عشق و شکیبائی را

۱۳۰

هر که یکبار در آن ماه منور بیند تشکبذ مگرش باز مگر بیند
دیده کی دیدنی از روی تو بیند دیده را فایده آنست که دلبر بیند

ورنبیند چه بود فایده بینائی را

آنکه را دیده و دل در پی از روی بزرگیر دل از آن وردش از این دست
دیده هر سو نگر در قبله دل صورت عاشقا ز چه غم از سر نشو و شمن دست

یا غم دوست حور و یا غم رسوائی را

تا که در دانه عشق تو بدل جادو دم هر چه بد در صدف سینه بدریاد دم

عشق را گوشتش این رشته که من دادم من هماره زردل و دیده بیغاد دادم

که مقید شدم آن لب بر بغائی را

فرقا آدمیا زانست که در صورت این بود در پی مغز اندگری در پی پوست

هر کس را بجان ذائقه تی در خور همه دانند که من سبزه خط دارم دو

نه خود گیر حیوان سبزه صحرائی را

سر و گویند بعامت چه تو نامی دارد هر که گفت این سخن اندیشه خامی دارد

هر سخن جانی و سر نمک مقامی دارد سر و بگذار که قدس و قیامی دارد

گو بسین آمدن و رفتن رعنائی را

دل عاشق بهوای تو سپرد آید همچو گنجشک که در چنگل شهباز آید

کبریا بسیند و چون که بگفت آید گر بر آن نه زود و بر بود باز آید

ناگزیر است مگر دکه حلوائی را

راه عشق تو چون هیچ نماید کس در میان من و تو خبر نمیباید کس

بر منت عاشق دلخسته نمیباید کس بر حدیث من و حسن تو نیفراید کس

حد همین است سخنانی و زیانی را

یارستم همیشه

کردنیادستم یارستم همیشه
 تا زبن بر فلک سیل غش شد
 از وفا گشته فرون ز تو بی جفا
 تا جفا پیش او گشت و وفا
 زاهدان گو پس از این منع من از
 بعد از این کی شکند سنگ
 شیر عشقم و بخود پوست بدریم ز
 گرد می شیر فلک بگذرد از پیشه
 ره یار کی زلف تو سپردیم و ز
 از میان شد باریت اید

ناصر از کوی تو فرما و صفت شکند

گرچه از سنگ غمت گند شود پیشه

بچه امید ؟

بچه امید زخم بوسه لب جانرا که نهم لب لبش تا لب آرم جانرا
گفته بودم بهلم عشق تو آوخ که شکست دل سودا زده هم توبه و پیمای
نام زده از ورق دهر شود اگر کلمه آموز شود غصه و شیطا
حسرت از شانه برم غایب مویاله شوق در خم زلف تو بفسرده چنین دانا
جام می بین که شارتو کند لعل بدا تا مگر بوسه زند آن لب چون مجا

ناصر اسکندی عادت دیرینه

گر تو صاحب نظری هست مرن سدا

قصیده

در مدح حضرت خاتم الانبیا (ص)

ای زده ماه طلعت طعنه بهر خاوری
مشمی جمال تو هر سه ماه شمسی
چون بچی بوستان از قد و چهره شکینی
قیمت سر بوستان رونق مهر خاوری
سینه دهر خسته ای رونق چین شکسته ای
ز آن همه چین که بسته ای بر سرف غیری
چاکر تو بگلرخی بنده تو بغرخی
ما هو شان خلفی سر و قدن کسری
تا رسد زلف خود یکسره بر سر اگر
ز آنکه اراده ات بود انده تا بشمیری
ای که شدستی از ازل شیفته جمال او
ترسمت آخر از جنون پرده عشق بردی
همچو در زلف تو عمر مرا کوتی
همچو دو چشم مست تو طبع مراستی
گر نه محافظت کند فرد صدمه از تو
دل بسوی ضمیرم بپوشد تو حور سگری
آب بپردی از زخم زانده و کند مشکا
خون جهان بر نخی زان لب لعل شکری
زند سیاه نامه من پس ز چه روی بود
زلف ترا که بنده شد مشک بر مغبری
ای لب لعل ما یس از چه گوشتی یا چنین
معدن در جی انگهر که تو بجز خضری
در تو چو بحر اخضر معدن در جی انگهر
از چه در او کند نظره گو لعل احمری

می نتوان نگاشتن چهر تو کر بر زهر
عمر مصوران چنین یکسره در مصوری
نوبت دلمبری بزن مین که سپا برب
کرده بکاک گلرخی بار در دلادی
پشت من از بار غم کشته بدین صفت
از چه تراست پیچ و خم در سر لپی
کی مه آسمان کند بارخ تو تقابل
کی گل بوستان کند باتن تو براری
این دو کند مشکا بهر جهانیا شده
غارت زنده و زاهدی رونق لکافی
چشم تو همچو آهوی شمشیر بهر جای
حاریه کرده ای مگر چشم غزال پاری
گر نه دو چشم سحر چشم پری بود چرا
هست خنس آدمی همچو پری همی پری
دل تو داده ام ولی تا بتن است جان من
غیر تو ای پسر و گردل ندهم بدگیری
زلف تو نیست بس عجب که همه دل برد
زلفی که شده است از زلف پشه و فخنوگری
شعله همی زنده بدل آتش عشق تا کند
زلف چو غیر ترا آتش روت مجهری
زلف و خط تو شد سر هر که بدید پی
زلف تو در معطر بی خط تو در مغبری
میر بان جوشی رشت جهان کشی
کیت که ز ذروی تو لاف زنده زهمی
کرده زده هم دار کاین دهنم ز کوی
تسبیح منظره کاین کرم ز لاغری
دعوی سلطنت کند خال اگر دور تو
سایه بعلند بر او از سر ذره پروی

زلف تو همچو سنبه حلقه زده بگردمه
 یاکه بهر سلسله یاکه دنب بمسری
 همچو سیاه طرّات روز در استیگی
 همچو منیر چهره ات قلب مرا بشی
 نیست فرا سیاه اگر چشم کجیل ساحت
 پس مره تو آتش مرا کرده دوروی کشی
 حاجب چهره تو شد ابروی چو مال تو
 زانکه کند قلوب را سوی زح برهی
 شیر فلک منخاست آهوی چشم گشت
 و ده که بسجده جادوی چشم راست یاری
 راه دگر تو پیش کن تا بلی آخر این چنین
 بشیه من ستکشی پیش تو ستکرمی
 شمع تو خوشتر از شکر چشم تو مست دلشکر
 جان جهان بیک نظر از ره سحر شکری
 زلف تو مار جاگزا شمع به جور و کشتی
 خط تو مور شکست سهر بکافری
 هم نکند مار تو مور شدم زبیدی
 هم ز فراق مور تو مار شدم زلاغری
 زلف سیاه پر چمت کرد رخ چو پا تو
 بر رخ ارغوان بود رخ ز سنبل تری
 ای که بطلعتش شدی از دل جان فزین
 می زسی بوصل او تا دل جو انت سپری
 سوخت جمال وی اگر غرض من عمر لبش
 ایجات نوش کن تا ریحات بخوری
 روز و شب اندر آتش است این نیز لبش
 نیست سمند راز چه پرو میکند و سمندی
 آذری یا بخین دمان گشت چرا چو گلستان
 زلف نگار من اگر نیست خلیل آذری

آتش دل فروزان زنجیات آیدان	از شکر لبان شکن قیمت قد عکری
شکر اگر خری بزرگرو شد لعل وی	از سر طوع بایدت باز چون دل خری
مشک خن بود جدا گشته ز آهوی خن	حال سیاه تا کند چشم ترا مجاوی
باب دت به بندگی تشنه از بندگی	ای که ز چشمه خضر لعل تراست برتری
از برکات صیوی گره دو سه مرده زنده	جان من مرده را باز دهی بسام
با دسبازانده تا تو خاک کوی او	بر دل زار عاشقان لخته های غبری
آتش دل فروختی سینه جله سوختی	پس بده آب زندگی ز آن لب لعل شکری
لعل تو منبع شکر شد تو مخزن گهر	مره چو تیر جان سپهر صف زده بهر شکری
باشد چشمه معین در ظلمات اگر کلین	معدن لعل وی بسین آینه سکنری
میسوئی عاشقان بود طلع عجم با تو	تا بهشت چهرات لعل تو کرده کوثری
میسوئی عاشقان اگر طلعت پس مرا	جان مرا همی کند هیچ حجیم آذری
گرچه نه در خور آمده نار و حجیم آنکه را	هست شاعر و پیشه اش منقبت پیری
نار شود چو گلستان بهر هر آنکه میکند	گاه مدح احمدی گاه تازی جعفری
در کلین معرفت خاتم دست مکت	اختر برج مغفرت کو هر برج سردی

احمد هاشمی نسب خسر مصطفی لقب
 اختر مطلع ادب مذهب سپهر برتری
 آئینه دلیل گشت او سوی خدای
 در نه کی آذرش شدی باغ بهر سری
 هادی مود گشت و شد موسی نبی
 کرد بیطن همیشه از ره لطفی هادی
 خلق جهان طفیل او جمله بزر ذوال
 فاشیه دار خیل آگشته خلیل آذری
 شهر علوم سینه اش در هر چو طفل دینش
 شد در آن مدینه اش شخص کریم
 در که خلقتش خدا کرد بخویش آفرین
 خلق بدین کرمی خلق بدین مظهری
 دین خدای فی سبب یافت ز تیغ لافرش
 گرچه نشان نداده کس همسر و بلاغری
 گر بجایار بگذرد تف و شتر تیغ او
 ما بجار را شود طبع و خواص آذری
 هفت فلک بخضرش سجده کنان منگی
 هفت ستاره بردش پیش و آن بجا کبری
 دوست مراد عالین را آئینه بیان نقطای
 هستی خلق عالمش یافته حکم پر گری
 در زمین مکرمت داشت بدینان
 گوهر دین رواج داد از دم تیغ کوهی
 حبّ محبّ دی بود تا که شمار پوشیم
 جمله عظام من بودش بغض حق بری
 هم سپهر معرفت شخص تراست سلطنت
 هم سپهر مرتب نور تراست آخری
 گر صف دشمنان در دردم شجاع مجتسم
 در صف دشمنان کند برق ملک تو صفدری

نسخ عدل خسروان نسخ بگشت آرمون
 کز تو بماند در جهان شیوه عدل گسری
 ای خط قطب و استوار کرده زرقطبت
 چرخ جلالت را همه دو بطوح محوی
 هم بهمان کامران عید ترا خیر ی
 هم بر دوس خسروان خاک تراست افتری
 بآبی اگر ز مدت باز نوشت ندی
 بهشت در بهشت شد مسکنش از مطری
 میشد دشمنان تو ناله و اندوه فغان
 چهره دوستان تو خرم تازه و طری
 بین تو بوز حب و هست ترا اگر آرزو
 زنده جاودان شوی ز آبیات خوری
 ز آفت بحر معصیت کشتی نوح مطلب
 تاله نخبه موج و نوح صفت تو بگدیزی
 در صف جنگ چون شدی لشکر و شهبان
 همی غبار تیغ تو زاده با و صهری
 تابع حکم محکمت حمله شدند ای
 تیغ تو کرد در جهان بر خصم مغری
 نامه کاینات را حمله تو کرده قم
 و ر که ارادات بود یک حمله بتری
 اگر سوی خاک شد روان خاک کنی از
 رفت ز خاک جسم تو سوی بهشت غنی
 و ر که ز چاه شد برون به جمال یوسفی
 مهر جالت از شرف یافت به برتری
 وادی طور گمراهی طارم موسوی شده
 داد سیه ارق ترانو خد نمودی
 مسح حسین مسح اگر می نمود بر دست
 کی بشدی بر آسمان همچو ملک اتری

یافت را صعبین تو کفر خویش کرد چون	بارخ همچو مهسره تو ماه خیال همی
تالی هستی تو شد هستی جمله عالین	غیر وجود خالقش تو خجسته منظری
مرد خدا شناس را معرفت توئی	چهره کردگار را در دو جهان تو منظری
گاه ولادت چو شد گشت تزلزل عیان	هم برواق کسروی هم بقصر قیصری
ایکه رسول اکرمی پادشاه معطسی	نزد جهان کرمی رود جهان منظری
پادشاه تهنیت گریه باید مهی	تا که طهر از برد هم من دو چکای دری
ز آنکه مقارنت این عید مبارک از	مولد آن امام را کوست نه بهتری
لیک بکلم آنکه شد خیر سخن قلیل او	هم بستودنت کتم ختم ثنائی جعفری
نور شما بود یکی فرق میانه ای	دم زد و رنگی از نرم نیت نزار چاکری
گر تو نبی محترم اوست امام محترم	اوست ولی ذوالمنن گر تو نبی داری
اوست سپهر کرمت اوست جهان محرم	اوست محیط معرفت منبع جود حدری
اوست کز بیا فقه نزد همه جانان	ملت و دین احمدی رونق ز زر جعفری
شهر علوم مصطفی بود علی اگر درس	ایکه بنام صادقی خود تو کلید اندری
جن ولادتش بود بین تو گیر ناصر	نامه خدش بلف داد بد بهای

چو کله شاکر توام باسخنم کجا توان مفلک شیروان شود مدعی سخوی
 دائق و در احسیم تنو منقطع امیدن از ره لطف بنده را گزیده بجا آوردی
 کام شکرشان ببند زانکه شد نصیب ختم بد و پیمبری ختم بوشاگری
 غره مشو شعر خود را زانکه نموده نصرتش طبع ترا بهرح خود از ره لطف ناصری
 در نه نه برتری بدی شکر گفته ترا هم ز نکات خاقی منم کلام نوری
 قافیه که مکررات اینت منقصت ترا
 منیت بقصد عسکری منقصت میگری

۱۴۱

جسارت جنس

شتی حیوان که خصم با میباید هر چند دقح و حیما میباید
 رنجش نتوان داشت از آنان زیرک در جنس اعسم شرک با میباید

نیایش خدا و ستایش پیغمبر (۱)

ای هست کن بلند و پستی	از هست تو مت گشت هستی
ای ذات تو ذات لایزال	هستی تو نیست مثالی
هستی بخشای پست و بالا	فی جسم و نه جوهری تنهایی
آغاز تو خالی از بدایت	انجام تو عاری از نهایت
تو مادی و نیست ز نهایت	هستی همه جا و نیست جای
علم تو بجز و کل محیط است	لطف تو بجز و کل بیضا است
بر وحدانیت گواهی	دادند ز مرغ تا با ما می

۱۴۲

۱ - این منظومه از قدیمترین آثار شعری مرحوم وثوق الدوله و از روزگار است که با تخلص

ما صرخن سرائی را آغاز نموده بودند

ملوک همه جهان تو مالک	خروج تو کل شیء مالک
ای بر احدیت تو قائل	مردم همه یک زبان و یک دل
ای بر بدایت تو از جان	مخلوق زمانه کرده از جان
ای جان جهان جهان جانی	هر چند برده ای عیانی
ذات شناخت کن با خود	وصف تو بست قلم و توه
از لطف تو سر که سر بلند است	اور از کسی گنج گزید است
جمله سر خسروان بسجده	در عرش جلالت بدرگاه
کردی تو بقلعه مشک	این هست شرار ملک
از بس تو ز دیده بهمانی	در دیده حقش عیانی
هر سرخ گلی بطرف حوی	از فیض تو یافت سرخ روی
در سر سبزی یافت ترن	از فیض تو سنبل و ریاحین
نی عرش ترا سداسی	نی کینه ترا سد قیاسی
چون باد عنایت تو نشد	آتش بخیل گلستان شد
از لطف تو آب بحر از جان	شد حافظ موسی بن عمران

کردی تو غضب بر دم فل
شد بحسره کیدشان تضلیل

گر پنجه و پای مورد سیر است
این از تو قوی و آن جھیر است

موجود همه جهان ز جودت
قائل همه دم بر جودت

معلومات تو نیست محدود
مخلوقات تو نیست محدود

علم تو ز حصرو حد بر نیت
علم تو ز حد و عد بر نیت

که باغی را ز سبب زاری
سازی چو غدا گلشنی

چون دیده آثار وجودت
کرد آدم بوالهوش سجودت

در گشت تو مرکیبان ادام
هرگز نتوان ز زندگی کام

با ستر مخفیان ما علمی
ما دی بصراط مستقیم

هر کس که کند سخنگواری
باید ز سرش شای باری

بی حمد تو در همه حال
اقطع شده کل امر ذی بال

ناصر تو دمی بخود نطفه کن

و آنگاه کلام مختصه کن

ای با همه بکه دلنوازی
دی بی همه بکه بی نیازی

ای در طلب تو فهم قاصر بناره نصرت بنا صر
در کنه جلالت ای خطایش گره دیده زبان و هم خایش
در وصف کمالت معطیتم شکر شکران عقل اکلم
شاه بلویہ بستم بر دستری نیاز مندم
اندرین بیکرانه صحرا خفتم فیه بازیت و بالا
ما جمعلی از زمین و آفاق کردیم نداله ماعتنک
در بار که تو رویا هم غدرم بپذیر غدر خواهم
راجی چو بت غدر خواست مایوس کن ز بارگاہت
ما جمده خجل لقمه خام اینک تو بخشان باغام
اندر طلب تو ام چو حیران رهسور بره ختم گردان
خبر سوی تو قبله کس ندارد گر نوازی که پس نوازد
ازین گردی اگر بخوش خود نبود ضررت مرا بود سود
در باغ سخن اگر هستم شکر نعمات چون گزافم
با این همه مرحت که داری ما را محسوسم کی گذاری

یارب پیسب ان مرسل	ما را بعطای خود دل
ما را بعطای ایزد بخش	بر خلق کریم احمدی بخش
آن صدر نشین تخت لولا	مقصود ز ما خلقت الافلاک
سرخیل رسل رسول مختار	آن اهدم و از لگوئے دادار
و آتشمس طراطلعت او	و النجم دلیل رفعت او
فردوس نشانه ریوش	واللین نمونه زمیوش
از نور خود ایزد آفید	وز جمله پیسبران گزید
از مقدم او بدر دینی	در یاقه که طاق کسری
ای گشته فروغ حق جالت	حیران شده عقل در کالت
ای امی و هاشمی خطابت	وی ام کتاب در کتابت
ای کلبه ملت از تو گلشن	وی ظلمت امت از تو روشن
ای آمر و جمله خلق امور	وی قاهر و جمله دهر
ای اصل زمانه از تو مقصود	تو قیام رسالت تو محمود
ای بدر مضی بر یک و گونه	از غمزه هر کبک نمونه

باطل همه ترقات حکمت کردی ز برق برق سبت
 ای سید و خاتم بسین در مدح تو حق سروده پس
 که همان عجز در فرشت که همان خدای در عرش
 ای خاتم جمله انبیا تو بهتر ز جمیع ماسوا تو
 بنمود خیال همی بی بد باروی تو در شرافت و قدر
 انگشت تو اشباح چرخ فیه بود لال و انشق
 انگشت شیت نامور شد انگشت نامی مهور شد
 آنگاه با بهال و زاری مه کرد بنای سکواری
 میکرد سری سر وجود میرد به سران سجود
 در محرابینت ای گانه میکرد سجود عاجزانه
 تا سعه قمر ست کردی چون قرص زرش درستی کردی
 براو نظم کرم فکندی دادیش باوج سربلندی
 کردت نبی خدای حسین زیز راه سروده گشت پس
 در نزد کف تو بحر خضرا همچون کف نزد زلف دریا

ای را بسنمای راه بنفش	بهستی تو فسخ و غوغا بنفش
شد غمت ملت پدیدار	غری شد زرد مردان خوار
ای آنگه رواج بت پرستی	با دست پر عمت سیکستی
انگوست در دیده علم	مفتاح در خزانه علم
میر غزوات و عصمت دین	جبل الله سید الوصیین
در نور محمدیش شرکت	من نور واحد است تحت
احمد زده پنج نوبت از او	محکم شده اش نبوت از او
طالع در کعبه مهر رویش	ز نیز و روی مردم است رویش
انشاء جهان و ضیاع تم	المعطی فی الصلوة خاتم
داماد نبی و زوج هنر	سر دفتر حمید آل ط
یک ذره زنور او بسینا	تا بید و زهوش رفت بوی
جنت بجزای ناصر او	دوزخ بسبب ای مسکرا و
انشاء عرب امیر کونین	و آن محرم راز قاب قوسین
ای طهر خلیف مصطفی تو	وی نصر نصیر ماسواتو

در دهر تو مظهر غرائب	در خلق تو مظهر عجائب
ای آئینه امیر اولیائی	وی آئینه تو حامل لوائی
ای دلدل برق پیکرتو	وی خواجه همه قفرتو
ای عرصه لا مکان	وی پهنه آسمان عراست
ای دست بهر چه دست داری	برگون و مکان تو دست داری
زانروی که دست فردا دار	دستش باشد بخت بسیار
مبسوط یده علی	مبسوط بود به پست و بالا
ای ظل تو بر زانه نمود	ما جمده طفیلی و تو مقصود
ای شپ نیمبر از محکم	در عرش تو آشنایم و بهم
بر عمرو زدی تو تیغ شاهی	کردی انکار پشت ماهی
ای روی خدا و پشت احمد	داماد معظم محمد
از صلب تو ای امام طاهر	ذریات رسول طاهر
در کعبه برادی ای میكرم	شد کعبه مطاف خلق عالم
بایست دو تا صلاح دنیا	کردی تو طلب خیر دنیا

گدازشته امی بروز میجا	بر تارک لا تو تاج آلا
همواره ولایت در تنغم	همواره عدوت در تالم
ای معدن حکمت نبین	فصل حکم و مبین دین
از تیغ تو ای شه مظفر	شد ز لرزه در قلاع خیر
بنهاده شنشمان افلاک	در بارگاه توجیه بر خاک
ای ظل نور بخش انجم	همواره بدر در تنغم
در سایه خود بخت و دولت	در شوکت و قدر و دولت
شه ناصر دین جم خدم	کاوس غلام کی حشم

خطابه

مرحوم ممبر و حسن و ثوق (و ثوق الدوله)

در دانشکده معقول و منقول در دهم دیماه

۱۳۱۵

در باره کانت و عقاید او

۱۵۲

فیلسوف بزرگی که اشب راجع باحوال و عقاید او عرضی تقدیم میکنم در
کشور ما کمتر معروفست .

این شخص از بزرگترین متفکرین عصر جدید و فلسفه جدید است .
البته آقایان مطلع هستند که مؤرخین ازمنه و اعصار مختلفه را چنانکه از نظر سایر

وقایع مهمه تقسیم می کنند از نظر تغییرات مهم در علوم و افکار بر تقسیم میکنند
و غلبه و استیلا یکی فکر مخصوص را بر سایر افکار منطاط تقسیم قرار میدهند
قرون و اعصار فلسفی هم از این نظر تقسیم میشود.

کانت یکی از متفکرین بزرگ است که در مقسم افکار واقع شده و سرسلسله جماعتی
از اهل علم و دانش گردیده کانت را از حیث تبدیل عقاید و اصولی که بشیرتیه
نظری و اعتباری خالص داشته و در حالت در حدس با و احتمالات
و متابعت آراء سابقین در بر این و استدلالات بشیرتیه بوده با سلوب و روشی
که بشیرتیه انتقاد و سنخ و قضاوت دقیق دارد و از اینرو فلسفه انتقادی
نامیده میشود میتوان مجدّد فلسفه نامید.

طریقه مخصوص کانت چنین بوده که در تمام مسائل فلسفی مخصوصاً در عقاید
قرون میجدّم میلادی که عصر درخشان فلسفه غرب بوده امعان نظر
دقیق کرده و پس از تحقیق و قضاوت در عقاید مختلفه و اظهار عقیده خویش
راه افکار جدید را برای مطالعه آیندگان روشن تر کرده و روش تبعه و تعصب
نسبت با قوال پیشینیان را که میراث قرون وسطی بوده مستزلزل ساخته

این مرد بزرگ در مدت زندگانی علمی طولانی خود یکسوی شکیب و استقامت
 بی نظیری در طرح اقسام مسائل فکری و اتقاد آنها بکار برده و اسباب
 کارگرانهای در صورت تصانیف مفصل و شرح برای آموزگاران علوم عقلی
 آماده کرده و سعی و فعالیت بی نظیر او ضرب المثل معاصرین و اخلاف
 وی واقع شده. سبک مخصوص وی در فلسفه سبکی است که پس از او
 بنام *criticisme* یعنی فلسفه بحثی و انتقادی معروف گردیده و او بنویس
 این طریقه خوانده شده و پس از خود طرفداران نامی پیدا کرده از حیث نظر
 مثبتی که در قسمت حکمت علمی و اخلاقی پیش گرفته میتوان او را را بنما و مبشر
 طریقه موسوم به پراگماتیسم (*pragmatisme*) که ارزش حکمت را
 از حیث تعلق آن بعل و از روی فوائد و خیرات عائد از آن قیاس میکند
 خواهد قبل از آنکه داخل بحث مختصری در بعضی از افکار اساسی این فیلسوف بزرگ
 بشوم لازم است شرح مختصری در ترجمه احوال وی بعرض برسانم :

امانوئل کانت (*Emmanuel Kant*) در بیت و دوم آوریل ۱۷۲۴
 میلادی در شهر کونیگزبرگ (*Koenigsberg*) که یکی از مراکز

بزرگ علمی پروس بود متولد شده . پدرش فردی سرآج و مادرش زنی
 پرهیزکار و مراقب اعمال مذهبی بوده و از این حیث در نشوونمای روحی کانت
 بی تأثیر نبوده است کانت نام مادر را همیشه به نیکی و احترام یاد میکرده
 خانم مریبور در (۱۷۳۲) پسر هشت ساله را در ششم مولدش بجای فرزند یک
 برای فدا گرفتن علوم مقداتی می سپارد و خود پس از پنج سال زندگی را
 بدرود میبخشد در ۱۷۴۰ یعنی در شانزده سالگی کانت پس از تحصیل کامل
 زبان لاتین که کلید و انشای آن روزی بوده کالج را ترک کرده بجا نوشته فلسفه
 یا اصطلاح ما بدانشکده معقول شهر کوی نیکزبرک وارد میشود و کانت
 قبل از تحصیل فلسفه علوم طبیعی و ریاضیات را بدرجه کمال فرا میگیرد
 و مخصوصاً در قسمت طبیعیات شهرتی بسزا پیدا می کند در سن ۲۲
 سالگی اولین تصنیف خود را در باب ارزش حقیقی قوای مکانیکی تقدیم
 رئیس دانشکده نماید در همین سال پدر وی از جهان رخت برمی بندد
 و چون هنوز بدرجه علمی که معاشی برای وی مقرر نمایند نائل نشده و از
 مساعدت پدر نیز محروم می ماند شغل آموزگاری خصوصی در خارج شهر و له خویش

برای تأمین معیشت اختیار نمایند . مدت نه سال در ضمن تحصیل معیشت
 با وجود و در بودن از مراکز علمی اوقات فراغت را بفر و مطالعه میگذرانند
 در ۱۷۵۵ بشهر کوی نیکزاد برگزیده و مدت پنجاه سال بازمانده عمر را
 در همان شهر صرف آموزگاری میکند اول بوسیله رساله تحقیقیه در
 موضوع حقیقت آتش بدرجای که معادل (دکتری) امروزه است نائل
 میشود پس بواسطه انتشار رساله دیگر راجع بمبادی اولیه علوم ما بعد الطبیعه
 حق تدریس آزاد در دانشکده پیدا کرده و این حق خیر و بی را از نمونه معاش
 فراغت میبخشد و از این تاریخ یک نیمه قرن بفر تقسیم و مطالعه و نوشتن
 شغل دیگر اختیار نمی کند .

در سال ۱۷۷۰ پس از انتشار رساله تحقیقیه دیگر در باب صور و مبادی عالم
 محسوس و معقول با خد بلا ترین درجه علمی موفق میشود و در این رساله اساس
 نظریه فکر خود را در موضوع علم و معرفت شرح میدهد و از این تاریخ تقسیم
 منطق و علوم ما بعد الطبیعه در دانشگاه مخصوص وی آغاز میگردد .
 در ۱۷۸۱ تصنیف مهم وی بنام بحث در حقیقت عقل مطلق پس تا ۱۸۹۸

متوای تصنیفات دیگر مانند بحث در حقیقت عقل علی و بحث در قوه تشخیص تمیز
و در باب مذہب و فلسفہ نظری اخلاق متمر میزند و در تمام مصنفات اجتہادی
دقیق و ظریف عمیق بکار برده شده اما در تفسیر آنها مشهود است که تغییرات
در مقابل معانی نارسا است هر چند در تصریح مقاصد سعی بسیار کرده و
اصطلاحات مخصوص بخود را همه جا تعریف و توضیح نموده اما نظر با نکال
ذاتی مطالب و کثرت فروض مختلفه جمله با هم سیم پیچیده و آمیخته تعلیقات
و حشو و دفع و دخلهای بسیار است چنانکه فهم مطالب او خاصه در مطالعه
اولی برای اشخاص ورزیده در اصطلاحات نیز خالی از دشواری نیست
غالباً مبالغه مصنف در تقیسات فرضی و مراجعه دائم با اصول موضوعه جو
خستگی فکر و خاموشی نشاط خواننده میشود.

اما دانشمندی که از تعلیمات حضوری استاد استفاده کرده اند متفقاً
میدهند که جاذبه بیان وی در مستعین دارائی عمیقی بوده و خود در افهام
مطالب خویش قدرتی بکمال داشته یکی از شاگردان وی که زمان جوانی استاد را
درک کرده در ترجمه احوال وی میگوید پیشانی گشاده وی که برای تحقیق و فکر

ساخته شده بود گویی مرکز نبض و نشاط بود و نکات ظریف و بدیع و نوادر
و امثال حتی جملات فکاهی نیز لذت و تمتع شنوندگان را تحمیل میکرد و بشاگردان
میا میوخت که رسیدن بر دانشانی علم و دانش مفرح ترین غذای روح و زاینده
نشاط و مسرت حقیقی آدمی است .

دانشگاه کوی نیکو بزرگ که قبل از کانت خالی از اهمیت بود توجه تمام کشور
المانرا جلب کرد و شهر مبرور زیارتگاه دانشمندان و علما گردید .

صدر اعظم پروس استاد برای تعلیم در دانشگاه هال (Hall) که در آنرا
نامی ترین دارالعلم کشور بود دعوت کرد اما استاد نپذیرفت و تبرک مولد

۱۵۸

خویش تن در نداد .

از ۱۷۹۶ رفته رفته آثار خشکی و سستی و پیری در وی ظاهر گردید و از پیرس

در دانشگاه کناره جُست در ۱۲ فوریه ۱۸۰۴ در هشتاد و نین سال زندگی این

جانبزاد برود گفت و اثرهای جاودانی بر جای گذاشت از حیث ساختمان

بدنی کوتاه اندام و ضعیف بود و به بیماری تنگی نفس مبتلا بود . برای اداء

وظیفه و تکلیف همواره در خوردن و آشامیدن اساک و بدار میگرد

همیشه سحر خیز بود هر روز از سحرگاه تا ساعت دروس مطالعه می کرد و پس از درس نیز تا ساعتی پس از نیم روز بخواندن و نوشتن مشغول بود و آنگاه برای طعام می نشست و ساعات طعام را با دوستان بصحبت میگذرانید و ساعتی پس از طعام گردش و تفریح میکرد و باز برای خواندن و نوشتن برمیگشت.

قبل از نیمه شب به بستر خواب میرفت و کم و کیف خوردنیها و آشامیدنیها را با دقت تمام میخورد. در لباس اصول نظافت و بهداشت مراقبت باستعلاج از راه اراده و تمرین و اقامت بنفس ایمان داشت.

۱۵۹

در عمر خود مزاجت نکرد و میتوان گفت عمر دراز وی نتیجه عزم ثابت و مراقبت دائمش بود.

خط وی در زندگانی گردش و تفریح و مصاحبه با برگزیدگان دوستان بود این شرح مختصری از حالات حکیم بود و اینک مختصرترین بانی که از تعلیمات اساسی وی ممکن باشد بعرض میرسانم.

بطوریکه خاطر آقایان محترم مطلع است مسئله علم آدمی بحقایق و ذوات اشیا در تمام مراتب علم و عالم و معلوم در نظر محققین و دانشمندان از ا

مسائل علوم نظریه شمار میرود مباحث و اختلافاتی که در این موضوع متباین
و بر نظر آقایان اهل اصطلاح پوشیده نیست مخصوصاً موضوعی که بتیسریه^{الا}
فلسفه کانت از افکار فلسفه مقدم بر اوست سی در توضیح و تبیین حقیقت
علم و کیفیات آن در مراتب مختلفه نفس عاقل است .

پس از دکارت بزرگترین انقلابی که در فلسفه آورده شده منسوب به کانت است
وی اول طریقه را سیونالیسم (Rationalisme) منسوب به
لیبنیتز (Leibnitz) را که مبنی بر اصالت معقولات انسانی است
قبول کرد سپس تمایل به اپریسم (Empirisme) یعنی قول بصلالت
مشهودات خارجی شد و از ۱۷۶۹ طریقه کریتیسم (Criticisme) یعنی طریقه
بحث و انتقاد را که طریقه مخصوص خود اوست اختیار نمود خود کانت در بیان
تحول عقاید و فکر خود و موجبات اختیار روش علمی خاص خود چنین
میگوید :

بواسطه خواندن تصنیفات داید هیوم (David Hume) از خواب
دگماتیسم (Dogmatisme) یعنی روش تعبد و تعصب بر عقاید جاریه

وقت بیدار شدم و چنین ساختم که علم ما بعد الطبیعه قدیم معمول مدرسی که از آن
 باسکلاستیک (SCOLASTIQUE) تعبیر شده برای بنیان اساس
 علم ما رسا است و دانستم که عقل آدمی را خاصیت و طبعی مخصوص است که
 مسائل ما در طبیعت بی حلقه نمیتواند بماند اما همیشه در زیر بار گران مشکلات
 آن ناتوان و درمانده است. همان طبعی که گوشه بروی تهر در ابوی می نماید پرتی
 تعینات مادی را نیز استوار میکند.

۱۶۱

تا بعین دکارت که مدعی شد ز روش ریاضی در قضایای ما بعد الطبیعه نیز
 بکاربرد طبیعت خاص و نوع ادراکات آدمی را شناخته بودند.
 اما اگر راههای گذشته ما را بر منزل حقیقت نرسانیده اند نباید تسلیم قائلین
 باصالت مادیات شویم چه قول بتأصل مادیات نیز منتهی بمذبح تشکیک
 (septicisme) هیوم (Hume) خواهد شد.

قول بتأصل مادیات ما را هیچ وقت بر منزل تعین نرساند چه مشهود است که پیرایه
 این طریق صیل میدانند خود مستند بشهودات دیگر و بنا بر این همه از امور ممکنه
 شمرده میشوند پس کجا و کی بآنچه متأصل بالذات است میرسند و سر حد یقین را کجا

قرار میدهند. متقدّمین بمقررات فلسفه قدیم ارزش حقیقی علم و امکان علم اولی
غیرمتنبه مشهودات را تصدیق نمی کنند.

مشککین دلائل آنها را ضعیف و متضاد دانسته بجا و از حد شهواتی را برای عقل
انسان مورد تردید قرار میدهند اما هیچیک دعاوی خود را مستند ببحث تحقیق
در موضوع فهم و ادراک انسانی که مبدء تفکر و شناسائی است نمی کنند.

کانت در مقابل مذاهب مختلفه روش بحث و انتقاد و قضاوت کریتسم را اختیار
میکند و ارزش و اعتبار روش قائلین بر تاصل یا عدم تاصل مشهودات را بجا
انتقاد می سنجد و سعی میکند برای امتحان ورود یا قبول مسائل قواعدی ثابت
و لا تغیر فرض کند: میگوید بحث در حقیقت عقل مطلق بحث در قوه عاقله است

در درجه اطلاق ذاتی آن و یا عدم اعتبار درجات تا دون اقبیل تصور نمی یابند
خارجی آنگاه امکان تحقق این نحوه ارزش شناسائی را که مستند به هیچ امر خارج حقیقت
بسط عقل نباشد مورد بحث قرار میدهند و مابین علم و شناسائی اولی و ذاتی قوه
عاقله که متوقف بر مشهودات خارجی و تصورات ذهنی نباشد با آنها که متوقف
بر این امور هستند فرق و مابه الامتیاز قائل میشود و از این دو فقط قسم اولی را

علم حقیقی و دارای صفت محمول و شمول نام و مفید یقین میداند و قسمت دوم را
 که مستند بر مشهودات ذهنی و حسی است فاقد صفات فوق و احکام آن را
 فرضی و خبری و مفید میداند چه آنها خبر نتیجه تجربه و استقراء نیستند و فقط میرسانند
 که در عمل ملاحظه و سهواستثنائی برای احکام مزبور یا قه شده و این مقدار هم
 مفید یقین نیست .

پس چون از طریق مشهود حسی و ذهنی تحصیل چنین معرفت یقینی برای ما میسر نیست
 باید دید در نفس عقل و قطع نظر از مشاهد می توانم اصول عام و مبادی
 کلی برای احکام ترکیبی اولی بیابم .

۱۶۳

جواب این سؤال بعقیده کانت مثبت است زیرا تمام قضایا و احکام
 ریاضی و بسیاری از اصول موضوعه در علوم مانند علم باینکه هر تغیری باید
 مستند بعقلی باشد یا علم با تسامع تا وی را بد و ناقص و امثال آنها از این قبیل
 هستند این قبیل قضایا را کانت قضایا و احکام اولی (A priori) می نامد
 یعنی احکام قبل از مشهود حسی نگاه درجه ارزش و شمول و شرایط تحقق این قضایای
 بدیسی و اولی را موضوع بحث و تحقیق قرار میدهد و این را در کتاب معروف

خود موسوم به بحث و قضاوت در باب عقل مطلق (p ۳۴) -
 و نتیجه تحقیق چنین میشود که این اصول
 واجبه را در عالم حس و شهود نمیتوانیم بگوئیم زیرا در این عالم خبر شهوات متفرقه حسی
 نمی یابیم توقف علوم اولی و بدیهی بر اشیا محسوسه نیز در حکم انکار قضایای واجبه
 اولیه است.

پس آنچه از احکام اشیا بطور بدیهی و اولی می شناسیم حالاتی است که عقل در موضوعات
 ایجاد میکند و از اینجا می یابیم که موجبات و قوانین عقل را در اشیا نباید جست
 بلکه قوانین اشیا را در ناحیه عقل باید طلب کرد.

موجودیت عالم برای ما همان قدر است که موضوع فکر و عقل ما واقع میشود این
 موجودیت برای ما معقولیت آنها یعنی حضور آنها است در نزد عقل ما پس اگر بتوانیم
 موجباتی را که لوازم و شروط عقل قوه ادراک ما است تشخیص بدیم موجبات اولی وجود
 اشیا را تا آنجا که حد عقل ما است دریافته ایم تاکنون عقیده قوم این بود که علم
 و شناسائی در ما باید از روی مطابقه با صورت اشیا و تحقق شود اکنون بگوئیم شاید
 عکس قضیه صدق باشد یعنی تحقق اشیا برای ما متوقف بر مطابقه آنها با علم

و سناسانی ما باشد میگوید نظیر این فکر برای کپرنیک (Copernic)
 عالم خللی معروف پیدا شد که چون نتوانست عقیده سابقین را مبنی برگردش
 ستارگان برگرد زمین در نظام شمسی با اصول علمی تطبیق کند متوجه فرض کردش
 زمین شد و گفت زمین و ما نظاره کنندگان آن میگردیم و آنچه آنها را گردنده
 می گفتیم از ما بر جای خویش ثابت ترند .

اگر خواهی قوانین ذاتی اشیا، قوانین و اصول تفکر و تعقل ما را وضع می کنند

۱۶۵

حق با معتقدین با صالت مشهودات خارجی است و در اینصورت علم انسانی تمام
 ارزش کلی و اطلاقی خود را از دست خواهد داد و اگر معلوم کنیم که عقل و ادراک ما است
 که قوانین خود را بر اشیا بار میکند هم وجود قضایای اولیه هم اطلاق شمول
 علم هم وسعت و کلیت عقل که موجود آنست مفهوم ما میشود .

تشخیص صور اولیه علم

بعقیده کانت شرط ضروری و واجب تعقل که بدون آن وجود مشروط متسلسل است

و جدانت یعنی علم نفس بذات و ذاتیات خود این حقیقت موسوم بوجدان دو
 خاصیت لازم ذاتی دارد وحدت و عینیت مقصود از وحدت در اینجا نسبت

که تمام افکار ساده یا مرکب جزئی یا کلی شخص عاقل و متفکر تمرکز و متحد شوند
 باینکه مبدأ متفکر و عاقلی که اگر چنین نشود تعقل ممکن نباشد و مستلزم آنست
 که موجودات ذهنیه با عبارت باشند از افکار جزئیه و احساسات خارجی
 یا ذهنی متفرق و پراکنده که دائماً زائیده و نابوده شده و اثر بر جای نمیکند ازند
 پس مقوم حقیقت تعقل ربط افکار و خیالات مختلفه بیکدیگر و تمرکز آنها در مرکز واحد است
 و این مرکز واحد همان مرتبه از وجود عقلی است که بنام وجدان میخوانیم و اعمال عقلی
 در میگاه وی صورت میگیرد و آن خود در تلقی کثرات و توالی و تعاقب ادراکات
 بحالت وحدت باقی میماند و از آن بکلمه من وادات متکلم تعبیر میشود.

این موجود عقلی تمام کثرات احساسات گوناگون را دریافته از آنها یک مدرک واحد
 گرد آورده و روابط آنها را با یکدیگر تنظیم و مناسط حکم قرار میدهد.

اما عینیت هر چند آنچه در معنی وحدت گفته شد در معنی عینیت نیز صدق می کند ولی
 عینیت مستلزم معنی دیگری نیست که افکار متفرقه پس از آنکه بدرجه ترکیب
 وحدانی رسیدند عین نفس متفکر و عاقل قرار میدهند و گرنه فکر من فکر من
 نخواهد بود و یا مفهوم متکلم مصداق واحد نخواهد داشت و مانند صور اشیا متفرق

و متعدد خواهد بود پس ترکیب وحدانی و عینی ادراکات مختلفه در مرتبه جمعی و جدا
مبداء شود عقلی است و این عمل در مواقعی که جمع ترکیب نظم و ترتیب عناصر
فکر بواسطه تام بودن روابط علیت و معلولیت و وضوح انتساب بی مؤنه زائد خود
بخود صورت میگیرد مثلاً احکام اولیه و بدیهیه (A PRIORI) و نمبر که اصولی خواهند
بود که در نفس عاقل مانند منقاج احکام غیر ضروری بکار میروند اما واضح است
که این احکام با اجزاء ترکیب کننده آنها مستند بذوات اشیاء نیستند و نیستند
بوسیله ادراکات خبریه از اشیاء خبریه اتزاع شوند چه در ذوات و حدود اشیاء
چیزی که مشار اتزاع حکم یا اجزاء حکم واقع شوند میبایم پس این احکام منحصر
اعمال قوه مدرکه هستند که عبارتست از قوه تصویر صور اولیه و توحید امور مختلفه
در مرتبه وحدت شود عقلی که درجه عالیه علم و شناسائی انسانیت شرایط
و حالاتی که در مرتبه عالیه و جدا براتحقق میکنند مانند شرایط و حالاتی هستند
که در مرتبه نازلتر که مرحله ترکیب مفاهیم خبریه هستند بشود حسی خارجی و داخلی است
ادراکات فکر و خیال را تشخیص مینمایند و در مرتبه حساس که مرحله شهود
خبریات عمل شود حسی خارجی و ذهنی را با انجام میرسانند باین عالم

متخیل و محسوس نیز باید تابع همان شرایط و حالات باشند چنانکه احکام
جزئی فکر و خیال در مرتبه و جهان توحید و ترکیب میشوند مشهودات حسی نیز
در مرتبه فکر و خیال موضوع همان ترکیب و توحید واقع میشوند .

مشهودات حسی در حکم ماده هستند ظرف ذهن و خیال با در حکم قالبائی که تا
در آنها ریخته شده قبول صورت مینماید بدون مشهودات حسی ذهن با کالبدائی
تبی و ظروف بی مطروف خواهند بود و بدون ادراک ذهنی ماصور محسوسات
کراتی در جسم و برهم و غیرتها نیز اریکد یگرند

۱۶۸

این قابلها که اعتبار آنها در هر دو طرف شاید مشهود و دفعه و حده موجب
پیدایش احساس و تفکر و وجدان میشود و بعالم عقلی و عالم خارجی هر دو حقیقت
می بخشند چیستند و که اند ؟

البته برای تحقیق درجات علم که یکی از شئون آن ربط میان مشهودات است
فرض وجود مشهودات خارجی لازم است .

چون مراجعه بآنها میکنیم چنین می یابیم که عمل حس جز با مقارنه در امر از مکان
و زمان که هیچیک از امور محسوسه نیستند انجام نمیکرد . پس مکان و زمان را

قوالب و صور متعلق بعمل احساس خود میدانیم چه مائشی را فقط در مکان و در زمان حس میکنیم یعنی هر عمل بالضروره متخیر و مقتت اما مکان و زمان هیچیک از ذاتیات اشیا، مشهوده نیستند بلکه اشیا، یک کیفیات عارضه آنها فقط در مدخل ذهن ما منسوب باین دو امر میشوند موجودات مجرد که کانت آنها را نومن (NO MENE) میخواند قائم نموده نیستند و در زمانند نه در مکان.

اما راجع بظاهره ها = فنومن ها (PHENOMENES)

۱۶۹

که مشهودات مادی هستند

اگر ما از ساختمان حواس خود که خبر بوسیله آن ابعاد و یا انتساب اشیا زجاری زمان نمیتوانیم دریابیم قطع نظر کنیم تمام خواص تمام روابط و نسب و امتیاز اشیا، بلکه موجودیت آنها برای ما بمفهوم زمان و مکان از میان میروند بهین دلیل که زمان و مکان ظروف حساسیت ما هستند علوم مقداریه ساده مانند هندسه و حساب و ریاضی نظری ممکن فرض میشوند.

مکان و زمان نه حقایق مستقله موجود در خارج هستند نه فروز و ات حقایق

مدرکات در ظرف ذهن یا خارج بلکه هر دو در نظر عقل از ذات خارجی و احوالات
ذهنی متغایر و متمایزند . در عمل تصور ذهن با نسبت باید و مفهوم همیشه معنی
انضمام و اضافه باشد ، اما خود ذات .

و قوع فلان هر ذهنی در فلان ساعت و فلان روز جز ذات آن امر نیست
ولی ذهن با جز در وقت معین از تصور آن عاجز است . بودن این منزه در فلان
مکان لازم ذات منزه نیست ولی ما آنرا جز در مکان نمی بینیم نفس انضمام این
دو مفهوم بر اشیا ، برای امکان تعقل وجود آنها مفید معنی غیرت است .

۱۷۰

پس اگر این دو مفهوم حقایق مستقل با لذات یا کیفیات خارجی عارض بر اشیا
نیتند و از طرفی هم اعمال حسی با وسیله آنها انجام میگیرند باید حکم کنیم که هر دو
اشکال و صور یا قوالب و ظروف مربوط بطبیعت احساس و از لوازم قوای
حسی هستند و در حد ذات اشیا ، اعم از خارجی یا ذهنی معنی زمان یا مکان
ما خود نیست و تمیز بودن یا موقت جزو حدود اشیا نیست بلکه توجه حواس
ظاهری و باطنی با اشیا ، که عمل حس با است در موقع و محل مخصوص اشیا ،
باید و حقیقت موصوف میکنند .

پس ما نمیم که نمیشویم اشیا را جز باعتبار ایند و هر حسن ما نمیم اگر مثلاً این میز
 دارای یک گز عرض در دو گز طول است نه آنست که میزد در حد ذات دارای این
 وجود خاص است بلکه خاصیت حسن است که هزار درجه ابعاد که مقادیر مکانی
 هستند نمیشوند اجسام را در یابد اگر من مثلاً سبزه زاری را با عینک سرخ
 بنگرم سبزه و گیاه بنظر من سرخ می آیند پس چنانکه امر غیر طبیعی در مشاهد
 مؤثر است امر طبیعی بطریق تاثیر دارد و فعل و انفعال جوهر منظر و باطنی ما
 با موجودات خارجی و ذهنی از این قبیلست همان طور که سبزی مشهود ما در نفس الامر
 و قطع نظر از قانون ماهره ما سبزیست نیز متخیر و صاحب ابعاد هم در نفس الامر
 دارای ابعاد نیست و قانون کلی و شرط احساس با انضمام کیفیت موقت بودن
 و متخیر بودن است با اشیا و امور خارجی و ذهنی برای تحقیق عمل حسن در هر
 دو طرف نه اینکه این حالات از خواص اجسام و مستتر از آنها باشد
 بلکه ما بین حسن کننده و حسن شونده و شاهد و مشهود امر و قانونی حکم فرماست
 که جسمانی را محدود و متعین مکانی و مشهود ذهنی را محدود و متعین زمانی میکند
 و همان مثال عینک سرخ و سبزه را است با این تفاوت که در مثال

ضم و ضمیمه غیر طبیعی است و در مثل طبیعی و قانون لای تغییر حساس است. مفهوم
زمان و مکان را کانت صورت مقدم بر مشاهده در امور حسیه فرض می کند و امیدوارم
آقایان تعجب نفرمایند که کانت از این تحلیل و دقیق چنین نتیجه میگیرد که اشیاء
همچنان بنظمی اند که ما آنها را می بینیم بجای آنکه ما حواس خود را در قالب حواس
اشیاء بریزیم اشیاء را در قالب حواس می بریزیم.

کانت محسوس را از آن حیث که محسوس ما هستند با تمام تخلیقات گوناگون
و نظم و ترتیب بی نظیر و توقف آنها بر یکدیگر همه مصنوع حواس و مولود
عقل و تابع قانون ادراک ما هستند.

اما از حقایق اشیا محسوس و ذاتیات و انحاء وجودات آنها بخریم چه
حواس ما برای ادراک حقایق که استوارتر از حس است ساخته نشده است.

تقریباً نتیجه تحقیقات کانت در مشاهده امور حسیه چنین میشود که آنچه در زمان
او مذہب مختار (اسکلاستیک) و تابعین مذہب شائین بوده
و علم را عبارت از تاثیر نفس از اشیا خارجی و مناسط آنرا صورت حاصله
عند النفس میدانستند و بعنوان علم حصولی از تمامی تعبیر میکردند معکوس شد

و مناط علم تأثیر نفس در موجود خارجی بوسیله انضمام اعتبار زمان و مکان
در امور حسی فرض شده زمان و مکان که در مرحله حس احساس مشهودات
خارجی و ذهنی را برای ما ممکن می سازند بالذات مبهم و غیر متعین هستند
و جز با اضافه با مورد گیر محدود و متعین نمی شود پس برای ایجاد وحدت
در مشهوداتی که در نفس با موضوع ترکیب واقع می شوند ترکیبات آنها
سواء تفکر یا تعقل را را فراهم می کند صلاحیت ندارند پس وجود نب و
اضافات دیگر که از آنها بمبعولات عقلیه تعبیر می شود و آنها نیز از عوارض
عقل و قوانین تفکر و تعقل هستند لازم می آید که ما را با ایجاد نظام در مشهودات
برکنده قادر و کثرت مشهودات را بوحده وجود فکری منتهی نمایند .
و بهاها خود نیز دواعی ایجاد روابط و نسب با مین محسوسات هستند و قضای
طبع آنهاست که منشاء انتزاع علاقه های متقابله در جنس عالم شود
که مواد فکر و خیال با هستند واقع شوند و باز بهاها شرایط عام و مقرر است
لازمه و جهان و قوانین اولی و ذاتی هستند که ترکیبات فکر و خیال را بر حسب
روابط و نسب لازمه بیکدیگر ممکن می سازد .

مشهورات حسیه صور عارضه برآمده ثابت المقداری که بواسطه روابط علیت
 و معلولیت بیکدیگر مربوط و مقید و در حال فعل و انفعال دائم و متقابلند و توالی
 و تسلسل آنها در صورت موجودات غیر منقطع حسی صور ذهنیه ما واقع میشوند
 و معقولات تفکر و تخیل ما را نسبت با آنها ممکن میسازند پس معقولات نیز قوای
 موضوعات فکر و خیال نیستند بلکه صور و قالب ادراکند و شرایط و معدّات
 فاعلی هستند که معلومات خبریه برای آنکه موضوع ترکیب مواد فکر و خیال واقع
 شوند تابع آنها میگردند در قسمت تجزیه معلومات ذهنیه با جزاء و کدورت اولیه
 نفسانی برای کشف قوانین فکریه که کات از آن بنام آنالیتیک تر بنامندental
 (Analytische transcendente) تعبیر میکند مارکس
 عمل تحلیل و تجزیه و تفهّم در اینجا رسیده و همان نتیجه که در قسمت حماس بدان
 رسیده منتفی نیاید :

۱۷۴

انسان بحساسات نتایج نمیکند بلکه بواسطه قوه تفکر علاقه و روابط با این
 اشیا محسوسه را مانند کیفیات و اعراض که از ذوات اشیا خارجند میپاید
 و در قوانین مربوط با آنها مانند عدم تخلف معلول از علت تا به نسب ضایعات

مانند تساوی و عدم تساوی و شباهت یا شبیهت و در نسبتهای قطعی این
 کمیات ریاضی از قبیل آنکه تمام اشیاء در یک دایره مساوی یکدیگرند یا مجموع
 زوایای مثلث مساوی با دو قائمه هستند نظر میکند و این جمله را قوانین اولیه مرحله
 فکر میداند که عمل تشخیص و تمیز از آن قوه ناشی میشود میگوید تاکنون چنین تصویری
 که وقتی معادله ما بین (۱) و (ب) تقدیر میشود حقیقه و ذاتا (۱)

با (ب) مساویست یعنی تساوی خاصیت ذاتی (۱) و (ب) است.

۱۷۵

کانت میگوید چنین نت تساوی و عینیت و ضرورت و تمام این نسبتها که
 منوط محل محمول بر موضوع میشوند داخل در ذات موضوع یا محمول نیستند بلکه آنها
 نیز مانند زمان و مکان در جسمانیات و موضوعات مادی قوانین اولی -
 A priori تفکر مستقل از موضوع و محمول بلکه از حیث ذات مقدم بر آنها
 هستند و همان وظیفه را که زمان و مکان در احساسات خبری ذهنی و خارجی
 ادا میکردند این نسبت و مقولات نیز در مرحله تفکر انجام میدهند.

در مرحله احساس چنین در نظر میآید اشیائی که عالم مادی از آنها ساخته
 شده مشرق در مکان و فضا هستند و موجودات خبری ذهنی هم در حلقه های

زنجیر زمان واقع گردیده اند. چرا؟ برای اینکه قوه حسی ما جز باین کیفیت
مخصوص احساس نمیتوانست کرد در این مرحله نیز که بنام مرحله تفکر میخوانیم و در
مشهودات جزئی ذهنی را بیکدیگر ربط داده و موجودات ترکیبی ذهنی میسازیم
اگر امور ذهنیه ما مقید بعلاقه تساوی یا تشابه یا علیت و معلولیت شده و
موضوع فکر میشوند برای آنست که ما باین قیود میوانسیم آنها را ادراک کنیم. باینکه
این نسبتها حالات و کیفیات خاصه با ذاتیات مصداق ذهنیه ما باشند
و یا هر یک حقیقت مستقل داشته باشند بکله اینها نیز موجودند برای اینکه
فکر ما آنها را ایجاد میکند و بر همان نهج که مظهر نسبت بزمان و مکان قانون
احساس ما بود و ایند و کسوت را که اشیا ذاتاً از آنها برهنه اند ما بر آنها میپوشیم
در مرحله فکر نیز نسبت و اضافات و روابطی که ما بین موجودات قائل می شویم و آنها
منطابق ربط محمول بر موضوع قرار میدهم در ذات موضوع یا محمول امور که مثلاً
انتراع این مفاهیم باشند نداریم و چون در این مرحله نیز به لحاظ آن نسبت
و اعتبارات نمیتوانیم قوه فکریه را اعمال کنیم این نسبتها را (که قدما باسم
CATEGORIES میخواندند و بمقولات ترجمه می کنیم) قوانین مخصوص

تفکر خود باید فرض کنیم و هر چند موضوعات فکر ما با این مقولات بستگی ندارند
در موقع احکام ذهنی که بتفکر تعبیر میشود از اعتبار آنها ناگزیریم .

تمام صور و حالات فکر ما در اعمال این قوه فتنی بد و صورت اصلی میشوند و اولی
مثلاً حکم میکنیم بر سفیدی برف مناط این حکم تجربه حکم از احکام مقله است
زیرا مناط حمل محمول بر موضوع مشابه حسی است و احساس برف و سفیدی یک
عمل واحد حسی صورت میگیرد و چنانکه نقیم احکامی که مناط آنها حس است حکام

و اجب نمیتوانند باشند در دومی میگوئیم $5 + 7 = 12$ این حکم واجبست

۱۷۷

و ما بین دو طرف قضیه ضرورت یجاب تساوی مینماید اما نسبتی که محمول

بر موضوع ربط میدهد نه نتیجه تجربه است نه نتیجه تحلیل موضوع چه دوازده شی

دیگر و $5 + 7$ شئی دیگر است و از یکدیگر متمایزند پس اگر من نسبت تساوی را

ما بین $5 + 7$ و 12 اثبات میکنم این از قوانین لازمه قوه فکریه منت

که نمیتواند نسبت دیگر ما بین موضوع و محمول یجاب کند این طبقه از احکام را که

در آنها ربط و حمل ضروری ما بین موضوع و محمول ایجاد میشود کانت احکام

توحیدی و اولی نامیده (synthétique a priori) -

judgement) توحیدی برای آنکه محمول و موضوع را با یکدیگر یکی بینماید
 و اولی برای اینکه از دریافتی ضروری فکرات و مشاهدات حسی برهان
 عقلی محتاج نیست ولی باز ملاک ربط مابین دو طرف قضیه را ذاتی موضوع
 و محمول نمیداند و اینجا هم میگوید قانون فکری شخص متفکرات که جز با
 نسبت ضرورت و تساوی در این قبیل قضایا نمیتواند حکم کند.

در مرحله بالاتر از فکر هم که تریه تعقل است و هستیازایند و مرحله دکلمات کانت
 درست روشن نیست همان روش مراتب سابقه را تکرار میکند و میگوید آدمی بر حسب
 طبع و ذات و روابط علّیت و معلولیت مابین موجودات تصور میکند و بدست
 حکم می کند هر معلولی مستلزم وجود علّتی است معنی این حکم چیست و شمول آن
 تا کجاست معنی حکم این است که من همه موجودی که قوه تعقل او مانند من
 ساخته شده باشد نمیتواند معلول را بدون وجود علّت تصور کند این ضرورت
 ملازمه وجود معلول با وجود علّت و آنچه از این قبلیت نیز قوانین تعقل آدمی
 هستند که ملاحظه و اعتبار آنها آدمی را بر تصور معقولات که موضوعات علوم
 قادر میکند ولی اینها نیز دارای ارزش مصداقی نیستند و آنچه اثبات میکند

کیفیات و حالات عقلانی است که اعتبار آنها را قادر بر تصدیق احکام عقلی
 میکند و اینجا هم از حقایق خارجی این مفاهیم استخراج پس با وجود اشیاء
 در هیچ مرحله از مراحل نمیتوانیم حکم کنیم. اگر از آنها سخن میگوئیم یا آنها را تصور
 و یا تصدیق مینماییم با اعتبار ظروف و نسبی است که خود با آنها میدانیم ارزش
 این مفاهیم مانند جوهر (هیولی یا صورت یا علت) همینقدر است که ما را
 بر حکم و نسبت قادر کند و غایت امر آن است که امکان آنها تصدیق شود و به سبب
 بتوانیم بر وجود حقیقی نفس الامری آنها در ظرفی خارج از ظرف فکر و خیال خود

۱۷۹

حکم نماییم پس عقل نیز از دایره خود نمیتواند خارج شود و هر چند مبانی علوم
 نظری بعقل است اما هیچ پلّی برای گذشتن از عالم عقل به عالم حقیقت ساخته
 نشده است ممکن است موجودات مطلق و قائم بذات و مجرد و مستقل از حساس
 و تفکر ما در پس پرده متغیر و سیال زبان و مکان که قانون و احکام مشهود است
 ما را املی میکنند باشند که از خود و در خود و برای خود وجود داشته باشند
 اما مانده چیزی از آنها میدانیم و نه میتوانیم بدانیم و حق اثبات نفی نسبت تحقّاتی آنها نداریم
 کانت مرحله عالی از تعقل را که مرحله استدلال کلیات و منطق اصلی است قلمرو

مخصوص علوم عقلی بمعنی اخص و علم مابعد الطبیعه است بنام :

transcendante dialectique میخواند درین قیمت

نیز موضوع را مانند مراحل گذشته مورد آرایش عقلی قرار میدهد و در آرایش

واقعی علوم مابعد الطبیعه همان نتایج مراحل گذشته میرسد .

کانت عقل آدمی را باین کلمات تعریف میکند: قوه تحویل کل افاده‌ای صور مد که

بیک صورت مطلق و حدانی مانند تحویل صور خارجی حتی بصورت ماده و تحویل تمام

مرحل صور درونی انسانی در صورت نفس عاقل و تحویل این دو صورت بصورت

بالاتر مطلق و لایشرطی که بحقیقت الهیه تعبیر میشود درین بیان بعضی دلائل و اصطلاحات

قدما را قریب و جوب تناهی ممکنات با مر واجب و عدم قناعت نفس بمقتضیات

وسیل طبیعی و بی بعالم تجرّد اشاره میکند ولی از اظهار عقیده بمصداقین نفس الامری

برای این منهایم نیز خود داری می‌کند و میگوید میدانم که بر حسب وضعیت خاص

عقل و غریز طبیعی انسانی با اعتراف بوجود چنین مصداقی مایل استم اما بدون آنکه

دلیلی برای انکار داشته باشم از اثبات نیز عاجز نم فطرت و غریزه و یک نوع

اقتضای ذاتی مرا بنا حیه اطلاق و تجرّد میکشد و نیاز مندی عقل بطوف حرم

اطلاق و مجرد طرف تصدیق چنین مصداقی را در نفس من ترجیح میدهند
 با اینکه برای این غریزه طبیعی بیشتر احتمال صواب میدهم تا احتمال خطا ولی نهایت
 قطعی چنین موجودات مطلق و غیر متقید را در حکم تجاوزه در حد و دایره هویت خود نمی
 دانند آنست که از سایه خود سبقت بگیریم.

در نتیجه این تردید و تأمل کانت در تصدیق موجودات مجرد و قول بعدم قدرت
 تدارک عقلیه انسانی برای چنین تصدیق اساس موضوعات علمی بنام باد
 الطبیعه متزلزل میشود ولی کانت سعی میکند آنچه را دست عقل نظری از دان
 آن کوتاه است از جنبه عقل متعلق بعمل تدارک و جبران کند بپیشانیست
 که دعوی گذشته از سرحد مشهودات حسیه بوسیله صور و قوالب خیال که عیات
 آنها اعداد مشاهدات حسیه است خلاف عقل است چه گفته شد که دراکات
 در هیچ درجه جز از درجه قالبهای فاعلی صورت نمیکیرد بنا بر این آنچه معلوم ما
 میشود فهوم من یعنی مشهودات حسیه و ترکیبات ذهنی و عقلی آنها هستند نه
 نومن؛ (noumènes) یعنی موجودات مفروضه مجرد و قائم بذات.

ارزش مقولات عقلیه (categories) نیز ارزش موضوعی است

چه آنها هم عوارض محسوسات هستند اما دعوی قوه عقلیه درک حقایق اشیا است
 در مرتبه تجرید آنها از ماده و لوازم آن . قوه عقلیه مثل و مفاهیمی در نظر میگیرند
 نفوس مجسّمه عوالم عقلی - ذات واجب و امثال آنها که نظم بقید تجرید که در
 آنها مأخوذ است برای هیچیک مصداق حسی نمیتوانیم قائل شویم این قبیل مثل فقط
 ذوئی واقضات مرتبه ای از مراتب عقل هستند که از راه حواس و آنچه تعلّق بخواس
 دارد بآنها نمیتوان رسید از اینجا است که وقتی میخواهیم تجرید نفس را ثابت کنیم
 بقیاسهای خلاف منطوق برمیخوریم و چون در مقام فهم حقیقت و نحو وجود عالم بریم
 و چارناقص میثوم و برای اثبات وجود باری یعنی وجود مطلق و فوق اتمام که
 منتهای مطلوب عقل است گرفتار انواع مفاهیم کلی و تجریدات و انتزاعات
 فرضی میثوم و در پایان از سر حد خیال تجاوز نمیکنیم صلاحیت عقل نظری پیش
 از این نیست که قوه مدرکه را با سعی در ریاضت فکری تقویت و هدایت کند
 تا بمرتبه عالیه ترکیب و توحید مشهودات حسیه و ذهنیه و استنتاج نیاج عقل کلی
 از آنها برسد اما این نیاج کلی که عناصر صلیه آنها مربوط بعوالم مادی است
 بهر درجه از تجرید برسند از حد ماده خارج نمیشوند پس عمل عقل نظری خبر عملی

در ترتیبی در امور حسیه و ذهنیه نیست و توقع حکم در امور ما بعد الطبیعه که مشروط عدم
 ماده و تعلقات آن هستند از قوایی که متعلق بماده هستند خلاف عقلست.
 اینجا کانت اشاره بمبانیهای افلاطونی کرده میگوید (کبوتر سبک روحی
 که در پرواز آزاد خویش هوای را میسکاید ولی در نتیجه معاودة هوا حس خشکی میکند
 تصور میکند که اگر پرواز وی در خلأ میبود آسانتر و تند تر صورت میگرفت چنان
 بروی چیره نمیشد افلاطون الهی نیز خواست با پروبال مثل در فضای عقل نظری
 و مجرد از امور حسیه پرواز کند اما توجه نمیکرد که هر چه تلاش میکند ماضی طی نمیشود
 زیرا نقطه اتکائی در خلأ صرف و لامکان نبود که مبدء سیر خود را از آنجا فرض کرده
 بنقشی که استهم مانند مبدء آنها معلوم بود برسد.

پس از بیان مسدود بودن راه ادراک موجودات مفروض در ما و را طبیعت
 بر عقل نظری (کانت) سعی میکند از راه عقل متعلق بعقل مکان دریافتن
 حقایق را که راه آنها بر عقل نظری بسته است اثبات نماید.

تقریر این قسمت چنانست که بجای علم و معرفت با موری که بحث در آنها را از حد
 وجودی ما بیرون نهاده اند از راه عقل متعلق بعقل که مرتبه عالیه آن اتحاد عقل

و عمل و نتیجه اش ایمان و عقیده را ساخته است می توان به بالاترین کمال انسانی رسید پس
باید چنانکه در هر یک از مراحل حس و فکر و عقل برای فهم مدرکات عالی تر ذهن را از تعلقات
مراتب پایین تر تجزیه می کردیم در مرحله اعلا عقل عمل نیز کردار و رفتار خویش را از آنچه
علاقه جوئیس و مادیات خاصه لذات و شهوات دارند تجزیه و تهذیب نمایم و از
اموری که غایات آنها تنها برخورد بهای این جهانی است و از خود خواهی و خود پرستی
صرف حاصل می شود برهنه کنیم انسانیت را برای انسانیت بخوبیم و چنان قرار کنیم
که پیروی رفتار ما سه مشتق کلی و قانون عام واقع شود و در برابر آدمیت چنان باشیم
که همیشه از خود و در خود غایت و مقصود با لذات دنیوی نه مقصود بعضی .

۱۸۴

هیچ چیز بالاتر و شریف تر از اراده نیک و نیت پاک نیست هیچ بهره مندی این جهانی
شایسته نیت که پادشاه اراده نیک شمرده شود چه اراده نیک خود پادشاه خود است
اراده نیک مستقل و قائم بذات خویش است خود قانون میگذارد و خود بکار می بندد
و خود فرمان میرد قانون نیکوکاری که عمل بدان تکلیف و وظیفه آدمی است امر نافذ
و قطعی است (*impératif catégorique*) امر است زیرا تکلیف از
قبیل نپذیرد خواست نیت قطعی است زیرا فرمان تکلیف نه بشرطی مشروط است

نه در پذیرفتن آن چون و چرا و است کانت میگوید « تا خفته بودم زندگی را حس
 ولدت پیدا شتم و چون بچویش آمدم دانستم زندگی را دای تکلیف است و بس »
 تکلیف دارای عموم و شمول نام و بر همه کس وارد است زاده احساسات و هیوسها
 مختلف نیست و نتیجه مستقیم عقل حقیقی است متشکل و قائم بذات خویش است زیرا عقل
 بر تجربه هیچ مراد نیست با عقل حقیقی متحد است چه هر که از عقل بهره مند است
 بتکلف دانا و بر عمل بدان تواناست همیشه بکار بردن آن ممکن است زیرا در این تجلی خاص
 عقل صرف زاده که آن نیز عین عقل عملی است کافی و از ضمیمه هر امری بی نیاز است
 اما معنی تکلیف با معنی قدرت یعنی توانایی بر بکار بستن یا بکار بستن آن نیز لازم است
 چه اگر توانایی بر انجام نباشد تقسیر حکم بر محال است و اگر قدرت خلاف نباشد امر
 بی حاصل و عمل بی ارزش است ارزش تکلیف در قدرت بر عقل و ترک است و لازم
 آن اختیار که مخالف قهر و جبار است اختیار تحقق نیکوکاری است اگر قهری
 باشد نام نیکوکاری بر آن اطلاق نمیشود تنها آزاد مرد میتواند نیکوکار باشد زیرا کار
 کسی است که با توانایی بیدکاری از آن پرنسیر کند که هرگز عقل بر مردم ناچار و ناتوان تکلیف
 بازنماید پس از مقدماتی از این مقوله کانت از راه معانی تکلیف و اختیار بوجود

مجرّات از ماده در نفس الامر استدلال میکنند میگویند این مفاهیم مثلاً آثار وجودی
 میشوند تکلیف تکلف را با انجام تکلیف و امیدارد اختیار و بر ابر فضل و بر ترک اعمال
 قادر میکنند هر کس امر تکلیف را اجرا میکند خود را فاعل مختار مینماید بدو هیچ
 نحوه از انحاء وجود و ترتیب ابر بر چیزها ناممکن است مفهوم مختار که مشتقات مستلزم
 معنی مصدری اختیار است و روشنست که بخشده چیز باید دارای چیز باشد پس
 وجود مصداق بی نفس الامری برای این مفهوم با ضرورت دارد از این که وجود
 اینها از نسخ نسخ ذر در دنیا نازک و سطر بدیدنیهای مانیستند نمی توان گفت
 که هیچگونه هستی ندارند پس هستند اما بسته بماده نیستند و اگر باشند نسبت بماده
 ۱۸۶
 تعلق آنها تعلق بدبیری و تصرفی است که منافات با تجرّد ندارد و چون وجود
 اموری مجرّد از ماده تکلیف و اختیار و نظایر آنها ثابت شود وجود مجرّات دیگر
 مانند عقول و نفوس و جوهری نیاز و حقایق عظیم و شریفی را نیز که نفس آدمی
 از حیث جنبه تجرّد بر آنها متمسک میشود اما بواسطه جنبه مادی از تصور و تصدیق
 آنها محروم دارد انکار نمیتوان کرد.

اعتقاد با آزادی و اختیار در عمل نیز تکلیف و وظیفه است قانون سیکوکاری

مستلزم پاکدامنی و مطابقت کامل اراده با قانون تکلیف و وظیفه است فضل
 اخلاقی و مراقبت بر کارهای نیکو مستحق پادشاهی از جنس خود هستند که ترقی نفس
 و رسیدن به سعادت حقیقی باشد آدمی که موجودی است مختلف ترکیب و واقع
 در سرحد حس و عقل مانند کبوتری است دارای دو بال یکی بالا برنده بطرف اوج
 و دیگری کاشنده بطرف حضیض در این عالم که ما هستیم فقط بر حلقه خلقی و رتبه
 Verthm نازل می‌شویم شد و سعادت حقیقی که خیر مطلق و غایت مطلوب
 آفرینش است دسترس نیست جز از خیرات حقیقی در این عالم مادی تحقق نمی‌یابد
 چه جزا باید از نسخ خیرات و یا اشرف از آن باشد در این جهان حس و ماده سعادت
 با فضائل نفسانی کمتر مقارن می‌آید پس باید جز عالم حس و ماده عالم عقلی بود
 از ماده نیز موجود باشد که در آن فضیلت و سعادت حقیقی که از جنس مادی نگردد
 بهم برسند و این ترتیب و نظام مستلزم جاودان ماندن نفس است برای
 تلقی سعادت حقیقیه و مستلزم وجود واجب بالذات است که عاقل بالذات
 و خیر بالذات است برای افاضه خیرات بر استعدادین و تشخیص درجات فضائل
 و تقسیم سعادت که جز برای وجود مکیه محیط بر تمام عوالم مادی و دنی باشد و صفات

کمال جزو دات وی باشند میسریت در نظام این جهانی فضیلت^{تین}
 موجود خیرات اضافیه و نسبییه است و تحقق خیر و سعادت حقیقی در عالم
 اضافات و نسب تعلقات نادر است و عالم آبی برای تحقق خیر مطلق
 که مستلزم دوام و بقای ابدی و علت غائی آفرینش است ناگزیر است جان
 آدمی که همان فاعل مختار و عامل کننده بقانون تکلیف و نیکوکاریست باید
 زنده جاوید بماند تا پس از رهایی از بند تن بر مندرل سعادت که جای
 نیکوکاران است مقام کند و نتجاست که فضیلت و سعادت تحقق غنائ
 بر عیان روند و خیر محض بر آفرینش فرمان دهد در عالم طبع و قوانین آن که
 معلق بوده است هیچ خیر تجزائی نیندیشد و نیکوکاری و نیکوختی را تأمین نمیکند
 پس باید معتقد باشیم بعالمی که در آن وحدت مصداقی این دو مفهوم
 متحقق شود.

۱۸۸

باز حکیم از خود می پرسد آیا خیر محض و خیر علی الاطلاق وجود خارجی دارد
 آیا این مفهوم ضرر تصور موهوم اساسی می تواند داشته باشد و بازار راه
 ضرورت وجود تکلیف و قانون نیکوکاری ایمان قطعی خود را بوجود آن تکرار

میگوید و تحقق وجودی خیر مطلق شک نیستوان کرد زیرا در تحقق ذاتی
 و وجودی تکلیف شک نمیتوان کرد خدا یعنی خیر محض موجود است آناه اخیث
 است لاهنا و بر این نظری چه اثبات یا انکار از آن راه موجب طمانینه نفس
 نمیشود بلکه موجود است اخیث ضرورت حکم بر وجود مبداء و نشاء عقل علی
 و وجدان و اخیث ضرورت حکم بر وجود تکلیف که راه منحصر انیان بخیر مطلق
 میباشد .

از آنچه ذکر شد شاید بتوانیم بطور خلاصه در فلسفه کانت نظر کنیم کانت دید
 که نظیر تغییر و انقلابی را که کپرنیک در علم و علوم فلکی آورده وی در عالم فلسفه
 ایجاد نموده یعنی بجای فلسفه تهر و ن وسطی و فلسفه ارسطو که حصول شویا را
 در نفس عالم منطاط علم و ادراک میدانستند وی صوری را که نفس با شیا
 میداد ملاک علم و ادراک دانسته و معتقد است که قانون نفسانی انسانی است
 که در مراتب مختلفه علم قوای خود را اجرامی کند و عالم را بصورت خود میسازد
 اما در مرتبه آنسو تر از این عالم محسوس عقل آدمی معقولات مجرد را مانند نفوس مجرد
 و موجود و واجب که مقوم سایر موجودات باشد تصور میکند ولی میگوید این

تصوّر منتی بعلم و شناسائی نمیشود چه طرق و وسائلی که ما برای تعقل داریم پرده
 از روی حقایق برنمیدارد و ما را بموجودات ما بعد الطبیعه مستقل از عالم تعقل
 ما نگاه نمیسازد بنا بر این بحث و انتقاد در مسائل ما بعد الطبیعه خبر بیک و تردید
 Septicism یا پیمیزی منتی نمیشود و جواب و سؤال از ارزش حقیقی این مفاهیم
 بوسیله تحقیق و تجرید عقلی از حد ظن و احتمال خارج نمیشود یعنی اگر ما را بر اثبات
 این حقایق قادر نمی‌کنند حق انکار را نیز بمانند به اما عقل آدمی منحصر به نظری
 آن که ملاک احکام و تحقیقات اهل استدلال یا اهل تعصب و جادین بر ظواهر
 فلسفه عادی و رایج است نیست و در مقابل آن عقل عامل و وجدان و تکلیف
 و حسن عدالت و عقیده فطری بشر بوجود صانع و باری و بالاخره مذاهبی فخر
 و نیازمندی که از سواصل مواج انسانیت پیوسته بجانب اطلاق و تجرد و بی نیازی
 متوجه است باید موضوع فکر و تحقیق قرار گیرند و در مقابل خدای فلاسفه که دست
 عقل از دامن آن کوتاه است باید بخدائی که بمجاء و ملاذ و لهام است و از راه و روش
 عقل عملی و اطاعت قانون تکلیف بدان میتوان رسید نیز توجه کرد و ظاهراً
 تأثیر کلمات پاسکال و ژان ژاک روسو در این قسمت از افکار کانت

زیاد بوده و غالباً بکلمات آنها استشهاده می کند و همچنین پرورش یافتن در دایره
 مادر معتقد بآنین مسیح نیز در آب دادن ریشه فکر وی بی اثر نبوده این است
 که در مرحله اخیر زندگی فکری خویش تسلیم مکتوح بر عاطفه و حساس میشود و حیات
 تربیت و تقویت جنبه روح را اثبات نماید و میگوید زندگانی جادو دانی
 روحی و معنوی ثابت و مسلم است حتی میگوید من بعلم ظاهر می پست
 پا زدم تا عقیده و ایمان را بر جای آنها نشانم از دیباچه طبع دوم کتاب کانت
 در تحقیق و انتقاد عقل نظری با تطورات اخیر فکر او معلوم میشود و ما خلاصه
 قسمتی از آنرا نقل میکنیم زیرا این توضیحات بطور صریح عقیده کانت را در باب
 عدم کفایت ظاهر می عقل نظری برای احتیاجات روحی شرح میدهد
 و مخصوصاً در این دیباچه سعی میکند خطای اشیای را که معتقدات او را در باب
 عقل علی نمبر له اعتدال را کوتاهی فکری یا ناقص ظاهر می نتایج تحقیقات او در باب
 عقل نظری فرض نموده اند روشن نماید هر چند میان دو سلسله تحقیقات اساسی
 کانت عقاید ناقص و نتایجی که ربط آنها بر مقدمه یا تثالی از اشکال نیست و استغنی
 در نظری خاص خود مخصوصاً در مطالعه سطحی اولی بنظر میرسد اما با نظر دقیق

و آشنایان بفهم اصطلاحات و دلائل وی میتوان تصدیق کرد که راهنمای فکر
او همه جا یکیت و بعلاوه مطلقین میدانند که این قبیل تطوّر فکر برای غلب
از حکما و فلاسفه خاصّه در او افتد و در تحقیقات تعلیمات حاصل شده و خواندن
این سطور حالات فکری اخیر این حکیم بزرگ را روشن نماید .

میگوید همیشه علمی بنام علم مابعد الطبیعه شناخته شده و طرقی برای بحث و تحقیق
در علوم نظری نموده شده است و با وجود تغییرات مهمی که در میدان شناسائی علم
آدمی مخصوصاً در فکر و علوم خبزیه بر ضرر عقل نظری روی داده و بسیاری از روش
علوم نظری بعلوم خبزیه انتقال یافته هنوز علاقه انسانیت بعلوم کلی نظری
بر جای مانده و هنوز ذخایری که عالم بشریت از کاوش در این جنبه عقل باید بدست
بیآورد بپایان نرسیده اگر اراکشف حقایق زیبایی رسیده متوجه پامی بنزدان
بسالک و معتقدات اهل تقلید است که از راه توقع نفع و حفظ حیثیت و مقام
ظاهری یا از روی جهل و تعصب دست از آنها نمی کشد و گرنه عقل سلیم روشنی
های تازه را که از پس پرده او نام تجلی میکند با حسن نظر استقبال می کند
من از ثابت ترین و واضح ترین این طایفه سؤال میکنم که آیا برهان بر خلوص نفس

از راه تجربه آن که خود محتاج بدلیل است یا دلیل بر نفی جبر و اثبات اختیار در اعمال
از راه امتیاز با مین ضرورت صادره از فاعل یا ناشی از منفعل یا برهان جبر و
باری از راه امتناع دور تسلل و آنچه از این قبیل است پامی از مدارس بیرون
نهاده و در نفوس عامه تأثیر کرده و در عقاید آنها تغییری داده است ؟

البته جواب این سؤال چنین خواهد بود که چنین انتظاری از عامه نمیوان داشت
زیرا دراک عامه از فهم اصطلاحات و دقائق تعییرات اهل فن قاصر است اگر
چنین است پس ارزش علمی که فتنی با صلاح حال و هدایت افکار عامه نشود کد است
اگر بجای تعصب و حفظ روش گذشته و بجای بر این اسلاف راجع بقضایا
که گفتیم استعداد فطری و طبیعی آدمیرا که همیشه چیرنی بیشتر و عالمی بالاتر از این جهان
می طلبد تقویت کرده و از راه تحقیق روشن تکلیف و وظیفه حقایق دیگر رخنه
در پیش گفته شد اثبات میگردیم و نظم و ترتیب و زیبایی و جمال طبیعت و بزرگی
عالم وجود و مخصوصا الهامات نفسانی که ما را بعوالم دیگر امیدوار می کند برای
تولید یا تقویت ایمان و عقیده بیک مدیر عاقل و صانع بزرگ عالم بکار میگردیم
تعظیم و تقدیر عموم نسبت بعلوم عقلی افزون می گشت زیرا مدارس و کتابخانهها

که علم و دانش را بطبقه مخصوص منحصر میدانند دعوی انحصار چیز را که عامه از راه سهل تر
 بدان می رسیدند از سر بیرون می کردند بلکه تعصب را یکسو نموده با شتاب و اشتعال
 بر این واسطه لایق فطری که ریشه آنها در نفوس آدمی جای دارد و بنا بر این در
 عقول متوسطه است و محتاج با اصطلاحات و تعبیراتی که از حوصله فهم عموم میروست
 نیست و از نظر اخلاقی نیز برای راهنمایی افراد مفید است میگویند و با صورت
 گرفتن چنین اصلاحی از کشمکش ناگواری که دیر یا زود با بیندیش علم و انحصار
 کنندگان آن در خواهد گرفت جلوگیری میشد تنها بحث و تحقیق بیطرفانه در علوم عقلی است
 که از یک طرف میتواند قول بمادیت عالم و قول بکبر صرف در اعمال و زندقه و الحاد
 یا جمود و تعصب در عقاید را که بلاهت و مخاطرات عالم هستند از میان ببرد و از طرف دیگر
 طریقه شک و ارباب را که بیشتر برای مدرّس و مؤسسات علمی خطرناک هستند
 از ریشه براندازد. اگر فرمان دهان کشورها شایسته بدانند که در کار علما و دانشمندان
 مداخله نکنند با علاقه که برای نشر علوم و هدایت افکار دارند بجا خواهد بود که آزادی
 بحث و تحقیق را ترویج و تأمین کنند زیرا قطع بحث و اتفاق و قضاوت بیطرفانه
 میتواند خیالات عقلا و حکما را بر اساس محکم پایدار کند و این پسندیده تر از آن خواهد بود

که تعصب خنده آور مدارس و مکاتب بر جای ماند و هرگاه کسی در شبهات این سخن
بگوید و پرده های او نامی که مانند تاریکی است بر خود تنیده اند بدر و فریاد زنیار
از خطر برآرند و مورد حمایت حکمداران عصر خود قرار گیرند خاصه آنکه چون عاتمه
هیچگاه از سخن این جماعت سودی نبرده اند حکم فرماگران نه تنها با اطاعت
و انقیاد بلکه با شکر و سپاس تلقی خواهد شد .

نقل از شماره دوازدهم سال سوم مجله نیما
از آقای امیری فیروزکوهی

در رثاء مرحوم وثوق الدوله

در مرثیه مرحوم وثوق الدوله طالب ثراه که باتفاق از بزرگان رجال علم و ادبست
اشعاری بدقیر مجله رسیده که در این شماره قطعه پر مغز و استوار محترم آقای امیری
فیروزکوهی را درج میکنیم . مجله نیما

۱۹۶

رفتند رستان و یکسره بقا نماند	ز ایشان بجز خدیشی و نامی بجا نماند
انگنه بود راحت خلق از وجودشان	رفتند و غیر دشمن خلق خدا نماند
بس انخلف باز نغم السلف و لیک	خوی سلف ز شومی این اشقیانماند
آبشور هر بران هست و شهر بریت	بوم و برنیا کان ماند و نیا نماند
هست آشیان کمال خود آما نماند	ماند استخوان بجای خود آما نماند
زان انجم فسر و زان دریا نماند	از ناب تیر ماند و لیکن ضیا نماند
تنها همین نه آب که کم شد سرب نیز	دیگر همین نه مرد که مردم کیا نماند

یک سانس خیر از این سنگ نجات	یک راعی بصیر در این روستا نماند
یک گوهر از خصله اسلاف ^{بود}	کاشنم زد دستبرد حوادث بجا نماند
یعنی وثوق دولت و دین صدر نماند	رفت و پناه دولت و دین ملکر نماند
حسن القدر ز خلق حسن بود و بدین	حسن القدر ز فتنه سوء القضا نماند
فطنت برفت و هوش برفت و دبا	حکمت نماند و فضل نماند و دکان نماند
از جمع فاضلان کهن مقتدی ^{بود}	در خیل شاعران زمین پیشوا نماند
از رسته سیاست کافی الکفایت	از رشته وزارت عقد لعلی نماند
آن بوعلی بجلالت و آن بوعلی ^{شعر}	چون بوعلی فروشد و چون بوعلی ^{نماند}
صدر الصدور و وصف النعال ^{جست}	بدر البدر و در بود و در این سنگ نماند
او خاتم افاضل اسلاف ^{بود} و در	آن خاتم افاضل اسلاف نماند
او آیت صدور کرام ارضی ^{بود}	آن آیت صدور کرام ارض نماند
او یادگار علم سلف بود و نزد ما	آن یادگار علم سلف نزد ما نماند
او رفت و از خلافت او دست ملکر	قیمت نماند و قدر نماند و بها نماند
بر جای او که جای جلال و کمال ^{بود}	جز خپند گول عامی ناپا رسا نماند

آنجا که خبر سزای حکیم حبیبیت غیر از جہول بی حجب ناسه نماند
 خوشید بحر و غیر زید بر کران نخت پاشید کوه و غیر صدا در هفت نماند
 دنیا بجام عسر دراز است یحیی آنرا که کس گفت چه نماید نماند
 در داکه هر چه عارف عامی نواز آو خ که غیر عامی عارف گرانماند
 کاش این بہرگان ہم فرستد یاران تا در دنیستی چو امید دوا نماند
 چرا بگو بمیرد چون آفتاب مرد بیگانه گو ماند چون آشنا نماند
 من مدح کس گفتہ ام و مدح خواجہ کردی امید و بیم و عتاب و عطا نماند
 من علم و فضل را بے غری نشتہ ام ورنہ کسی از خلق سزای غر نماند
 وین عقدہ در گلو شکم تاندا ای مرگ
 گوید (امیر) نیز نمادہ است و نماند

اهمیت زن و بیان بعضی از رهنمای مشهور

خطا به مرحوم وثوق الدوله

از اینکه افتخار تقدیم عرایض در این مجلس که از نقطه نظر تازه شدن تاریخ کشور عزیز ما دارای
اهمیت فوق العاده و بی نظیر است به بنده داده شده و مخصوصاً از تشریف فرمائی
والا حضراتی همایونی شاهد ختمای معظّم که موجبات افتخار و سر بلند می حاضرین
و تسوئق ترقی و تجدد معنی که در کشور ما بفرمان پدرتاجدار و عظیم الشان نشان انجام گیرد
فراهم فرموده اند شکر می کنم و از اینکه ایام زندگی بن آئین در مجال داده که علامم روز
افزون برتری یافتن ایران و ایرانیان در شئون مادی و معنوی و اجتماعی برای ابلعین
می نیم سپاسگزارم .

هر چند حضار محترم همه بهتر از بنده با اهمیت این اصلاح بزرگ و اساسی که در این ایام
در کشور ما انجام گرفته آگاه هستند ولی در نظر بنده این واقعه مهم تاریخی آنقدر دارای
نتایج عظیم است که اگر موضوع را با شکاری و بداهت و گذشته نگذیریم
حق شکر خود را نسبت بمؤسّس این اساس و راههای سعادت و ترقی کشور خود
ادا نکرده ایم .

یک نظر اجمالی بنقشه دنیای خودمان و تاریخ آن با ثابت میکنند در ممالک دنیا
 هر کدام طبیعت زود تر آنها را باین کلمه هدایت کرده و قسمت زنهار با مرد را در
 شئون اجتماعی مساوی تر بوده و سر قهای کمتر میان آنها قائل شده اند سیر
 قافله تمدن و ترقی و جمله اموری که لازمه رسیدن آدمی بجد کمال خود میباشد در آنجا
 سرعتر واقع شده .

کشور
 کیفیت زندگانی زن بطور عموم و مسئله حجاب خصوصاً در دوره های باستانی
 ما بطور وضوح بر ما معلوم نیست قدر مسلم اینست که در قرون بعد از اسلام مسئله
 حجاب آنهمه بطور کلیت و عموم در ایران معمول بوده یعنی زنان قسمتهای روستا
 و عموم ایلات و عشایر که در آن ایام قسمتی هم از مردم مملکت را تشکیل میدادند بلی
 حجاب بوده ولی قسمتهای شهر نشین بیشتر باین عادت مقید بوده اند حتی در شهرها
 هم در طبقات بالا تر رعایت این عادت بیشتر میشده است و مخصوصاً زنهای سلاطین
 و بزرگان پادشاهان سردق عظمت و جلال خوانده میشدند و حتی این عادت مثل هر عادت
 بد و قبیحی بحدی سوء استعمال میشده که فتنی بوسواسهای افراطی میشده مثلاً
 استخدام خواجگه سالان و گماشتن پیران کن سال بعنوان حاجب و دربان برآنها

زمان از لوازم تحمل توانگران بوده نظر باینکه ماسنون صحیحی از خبریات تاریخ قبل از اسلام ندیم
 عادت کرده ایم تمام سوء استمالها و سوء تعبیرها را بگردن اسلام بگذاریم، بنده شخصاً بصیرت
 و تخصص در احکام اسلامی و حق تاویل و تفسیر آنها را ندارم ولی عکس قضیه «کلمه علم بشر
 حکم به العقل» را هم صادق میدانم تصور نمیکنم اسلام یا هیچ بشری که مبسای احکام
 خود را بر نوامیس الهی و مبانی عقلیه و برای تکمیل سعادت بشری قرار داده باشد دارای
 احکامی باشد که بواسطه ایجاد یک فلج شقی در بدن عالم بشری سعادت نوع انسان
 و بندگان خدای جهان را ممتنع سازد یا لا اقل تاخیر اندازد.

۲۰۱

خاصه آنکه اگر مقصود از ستر حجاب حفظ عفت و پاکدامنی زن باشد جای شبهه نیست
 که زن پاکدامن و عقیف حاجت برده و حجاب نذر دوا این پرده های مؤمن و چادرهای
 ابریشمین هیچ زن تباهاکار یا دارای عفت و شرافت نمیکند.

اما راجع بمعايب حجاب هر چند داخل در موضوع عرايض من نیت اجازه خواسته
 و بذکر یک عیب واضح آن اکتفا میکنم :

در مملکت ما که از حیث خاک بسیار پهناور و وسیع است ولی هنوز بواسطه عدم مسأله
 طبیعت تمام نقاط آن برای عسکران و اسکان آماده نشده و بهم بواسطه سوزداده

دوره های گذشته نسبت جمعیت و سکنه آن متناسب با وسعت خاک فیت امروز که
 فکر دور بین و بازوی توانای رهسماهی عظیم الشان ما در مقام آن برآمده که سعادت
 دنیای مرقی را برای ما نیز تامین کند و مخصوصاً در دنیائی که دست و کار و فکر افراد
 بدون ملاحظه جنس مرد یا زن شامل ترقیت اگر اشخاصی بگویند نصف یا بیش از نصف افراد
 موجوده هم باید در خانه نشسته و روزگار را بطلالت صرف نمایند یا کار را بی بکند که مفید
 بحال جامعه نباشد چه خیانت غیر قابل عفو را مرتکب شده اند، غالب مستمعین محترم
 من خانم ها و آقایانی هستند که مسافرت بکشورهای خارج کرده و اقطار عالم را سیاحت
 کرده اند از ایشان سؤال میکنم از کدام شهر و قصبه حتی دلمه گذر کرده اند که زنانش
 از مردان عنصر فعال و عامل زندگانی جماعت ندیده باشند در کدام مغازه بزرگ
 که هر کدام در حکم شهر کوچکی هستند قسمت غالب فروشنده ها و محاسبان حتی اداره
 کننده ها را از خانها ندیده اند با کدام دکان کدام مؤسسه سروکار داشته و در
 هر یک از آنها در مقابل یک فسر در چند زن کاری نیافته اند در مرضیانه ها اگر
 یکصد طبیب مرد را مراقب معالجات دیده اند چقدر خانم های محترم را مشغول پرستاری
 و تحفیف رنج دالم مردان یا زنان دیده اند در هیئت های صلیب احمر آمارها

بشیرکار مرضی و مجروحین میخورد یا زنهار و بالاخره آیا در پارلمانها و مجالس متفنه بعضی کمک
مترقی آیا یکده صندلی راتحت اشغال خانهای دانشمند نیاخته اند ؟ .

حالا فرض کنیم در یکی از این کشورهای متحد آن عده ای پیدا شده بگویند باید اینعه کثیرا
که شاید براتبش از عده مردان هستند در چادرهای سیاه پیچیده و چشمان آنها را
نیز با پارچه ای که همه چیز را سیاه میزد پوشانیده و در چهار دیواری حبس کرد و یکعه
قراول پیر مرد و ریش سفید هم بر آنها گماشت آیا اگر چنین قصد یا حکمی اجرا شود چه اثری
در آن کشور بطور خواهد رسید آیا هیچ صاعقه یا سیل بنیان کن یا زلزله و هجوم دشمن
با تمام آلات مخرب امر و سر یغیر از این عمل میتواند یک مملکتی را نابود و ویران کند.
بیا نیم عکس قضیه را فرض کنیم مثلاً یک کشوری که نصف بشیر آن سرپای خود را در چادر
سیاهی پیچیده و بقول شعرای ماکوت عباسیا را شعار خود کرده باشند و بر صورت
خود نیز پارچه سیاهی آویخته باشد و با این صورت و با این لباس فرضا نخواهد کاری
برای جامعه صورت بد بد نتواند و نتیجه عطلت صرف بلکه بطلان وجود آنها شود و بار
خود را بردوش قسمت دیگر بگذارد بدون اینکه باری از دوش آنها بردارد ناگهان
یک فرشته رحمت یکفرزند رشید کشور با طری قوی و دوبرین و دستی توانا

و امنین از میان برخاسته و این بدبختها را از قید ذلت و فقر اسارت آزاد و رفاه
و هر که این موانع ترقی و کمال را از خود دور کنید و برای یکدیگر کار کنید در مین خدا آباد
نمائید و در عین اینحال عقیف و پاکدامن باشید و اگر نباشید شما را مجبور بعفت
و پاکدامنی خواهیم کرد .

آیا نتیجه چنین عملی چه خواهد شد ؟ البته مثل عمل اولی فوری و آتی نخواهد بود اما زودتر
از آنچه قیاس کنید صفحہ روزگار شما نویسد و همان سعادت و خوشبختی که خواهرهای
شما برای کشور خود فراهم میکنند شما هم برای خود و کشور خود فراهم خواهید کرد

۲۰۴

حالا بنیم تکلیف شما در مقابل این عامل نجات چه خواهد بود تکلیف شما این خواهد بود
که روح و معنی این اصلاح مهم را درک کرده همینطور که پدر تا جدار و حیران این قید را
از دست و پایی شما برداشته است آزادی خود را صرف کار کنید البته تمت آن
مقام عالی بالاتر از آنست که صرف تغییر لباس را عامل ترقی بدانند . این مقدمه
ترقی شماست و باید در فکر ذی المقدمه باشید یعنی عضو مفید بیت جامع باشید
نه تنها با مردان خود کمک و همکاری نمائید بلکه سعی کنید در کار بر آنها سبقت جوید
و تدبیرا حاصل سعی و عمل مادی و معنوی کشور را ترقی دهید ، اگر استفاده از این

اصلاح را منحصر بپوشیدن لباسهای زیبا تر و گرانها تر نماید فقط شکر نعمت
 شاه شاه عظیم آستان خود را بعمل نیاورد و باید بلکه فرصت را از دست داده و مستحق
 غضب و لعنت خود میشوید .

باز قبل از داخل شدن در اصل موضوع اجازه میخواهم چند کلمه هم از نظر فلسفه روحی
 و اجتماعی در باب زن و مرد بطور عموم بعرض برسانم و در تحقیق این معنی که آیا برتری
 و تفضیلی که مخصوصاً در ایام گذشته بعضی از اقوام و ملل بر ضرر زن برای مرد قائل شده
 اساس منطقی و محکمی دارد یا نه بطور اختصار تصدیق بدهم .

۲۰۵

البته چنین عقیده قیاس مع الفارق است موضوع فعالیت زن و فوائد جنس لطیف
 در عالمه بشری با نوع فوائد وجود مرد متفاوت است این هر دو شاه ریشه های درخت کین
 سال بشریت و دو پایه ناگزیر و نگهدار بنیان آدمیت هستند بقای هیچیک از آنها بدون
 بقای دیگری معقول و متصور نیست و سلامت هر یک علت تام سلامت و قوام دیگریست .
 اگر بگوئیم زن برتر است یا مرد مثل اینست که بگوئیم آیا شان نور بیشتر است یا حرارت مقام
 جمال بالاتر است یا کمال و امثال اینها این معانی در عین اینکه ظاهراً مغایر نظر میآیند
 هر یک مکمل دیگری هستند حرارت تولید نور میکند و نور تولید حرارت .

زن و مرد نسبت بیکدیگر مقام عیّت متقابل وجودی دارند بدون اینکه در محال توقف
 شیئی بنفس لازم بیاید نهایت آنست که زن و مرد علاوه بر آثار مشترک از حیث شدت
 و ضعف در بعضی آثار دیگر هم متفاوتند مثلاً مرد از حیث ساختمان بدن مخصوصاً برای
 تحمل مشاق و متاعب جسمانی قوی تر ساخته شده اند اما زن به دارای احساسات
 و عواطف رستخیز روحی هستند که در مرد بندرت تواند بود و اگر با جنس عواطف
 و احساسات و آثار فاضله‌ای که نتیجه آنهاست بر قوای عضلانی و جسمانی ترجیح بدهیم
 باید فضیلت زن را بر مرد تصدیق کنیم مثلاً بیکدیگر در جنگی در مقابل دشمن در میدان جنگ
 جان میدهند و یکجا نم‌پرستار هم از سرایت مرض یا از تحمل مشقت و تعب در برهت
 احوال بیمار برود و زندگان می‌نمایند شاید عقل عادی منطقی ترجیحی برای یکی از این دو
 قائل نمیشود ولی یک شاعر حساس که از دریچه دیگر نظر میکند مجبور است بگوید:

در روز قیامت این بان کی ماند کاین کشته دشمنان آن کشته دوست

بدیهیت و طیفه پروراندن نوزادگان و تغذیه آنها از مایه حیات خویش در جنس زن بیک روح
 عشق و علاقه طبیعی ابداع کرده که هر چند در درجه اول مخصوص بهمان نوزاد است اما
 در مرتبه بعد متوجه تمام موجودات میشود و این را جز برابطه روحی ما بین صاحبان در اعلى درجه

وسعت و شمول آن چیز دیگری نیست آن خواننده البته این نوع عشق و علاقه در مردان صفت
 طبیعی نیست شاید همین حس طبیعی قوای زنان را آنقدر مشغول و وظیفه خود کرده باشد که
 عده کمتر از آنها در کمالات دیگر توانسته باشند بسر حد نبوغ برسند اما معلومست
 در اصل ذات استعداد سرآمد شدن در کمالات در مرد و زن مساوی نباشد
 هر وقت فراغ از وظیفه طبیعی بجهتی از جهات با استعداد ذاتی توأم شده و چنانکه
 امثال آن در قسمت اخیر عرض خواهد شد، در میان آنها هم افسه و فوق العاده و
 سرآمد متولد شده است.

۲۰۷

لامارتین شاعر بزرگ فرانسوی کتابی دارد بنام (شرح زندگانی مردان بزرگ) در این
 کتاب که بنا بر اسم کتاب مخصوص مردانست ولی تقریباً یک مجلد را بذکر دختر فرانسوی موسوم
 بر اندرک قهرمان بزرگ میهن خود مخصوص کرده و مختصری از شرح حالات ژاندارک را بنده در
 اخیر بعضی خوانم رسانید ولی جای چند سطر از کتاب لامارتین اینجاست می گوید:
 زنهای از حیث حواس ظاهری اگر کمتر از مرد باشند ولی از حیث کمال روحی بزرگترند
 طویف (گلها) پدران ما جز این حواس که مشترک ما بین دو جنس است یک حس دیگر
 برای زنهای قائل بودند که آنرا حس الهی می نامیدند و حق با آنهاست زیرا طبیعت با آنها

دو موبت در دناک اما آسمانی عطا فرموده که آنها را از مردمان جدا میکند و غالباً بکالات انسانی
 میرساند یکی از آنها رحم و رافت است و دیگری همچان و نشاط و روح با رحم و رافت خود را میرد
 که بر سر آنها نام را نذا رک است ما مختصری از احوال او را در جای خود خواهیم گفت .
 باری خلاصه تحقیق است که نظام کل وجود این هر دو شاخه دخت آدمیت را در عرض یکدیگر بگذارد
 و هر یک را در حد خود دارای فضائل مخصوص خود ساخته است باز یکی از عرصه فای بزرگ
 خود مان میگوید :

۲۰۸

جهان چون خط و خال چشم و ابرو است که هر چیزی بجای خویش ننشسته
 اکنون شروع میکنیم بذكر مختصری از آثار و احوال بعضی زنهای شهیر دنیا و قبلاً بذكر اسمای خدیجه
 از خانهای ایرانی که بزبان فارسی شعر گفته اند میر داریم چون برای بنده هم در این چند روز
 مجال تتبع در متون تواریخ برای یافتن اسمای زنهای شهیر ایرانی نبوده است لهذا بذكر
 انقدر از اسمای که در تذکره ما بدان اشاره شده اختصار میشود اما بدیهی است کشور ما که در میان
 مردان خود نامهای بزرگ در هر صنف و طبقه بر جای گذاشته استعداد پرورش زنان می
 هم داشته و اگر کمتر نامی از آنها باقی مانده نظر به ان موافق است که در مقدمه بدان اشارت
 اینک اسمای ذیل را بر تبقی که در یکی از تذکره ما ذکر شده بعرض میرسانم :

لاله خاتون خانمی است که صاحب تذکره تاریخ زمان او را یادداشت نکرده و همچنین
 ننویسد که از ژرژ سلاطین و زنی با حشمت و تکلیف بوده سالها در کرمان حکومت نموده
 از باب کمال و بزرگانرا محترم میداشته و بار عایا بحسن سلوک ز قار میگردیده و این
 اشعار از اوست :

من آن زنم که همه کار من ملکوار است بریز مقنعه من بسی کله داری است
 درون پرده عصمت که جایگاهت مسافران صبا را گذر به شواری است
 جمال سایه خود را درین میدارم از آفتاب که آن شمه گرد و بازی است

۲۰۹

مخفی - از این خانم جز این که اشعار فارسی با نسبت میدهند و حتی مینویسد دیوانی
 مستقبل پانزده هزار بیت از او در دست بوده نام و نشان دیگری نیست .
 اشعار وی بسبک شعری ایرانی که در زمان سلاطین مغول در هندوستان ساکن بوده اند
 سروده و از اینرو بعضی ویراهندی دانسته اند این اشعار از اوست .

بیگانه دارم سگدزی از دیار چشم ای نور دیده حب وطن در دل تو نیست
 نهال سرکش و گل بویاف و لاله دوری در این چین بچه امید آشیان دارم
 مهری - آتش مهر النساء و از زنان فاضله و معروف زمان میرزا شاه رخ گورکانیست

باگوهر شاد بگیم شاهزاده خانم آندو دمان مانوس و معاشر بوده این دو شعر از او
در تذکره ماضبط است :

حل هر نکته که بر سپهر مشکل بود آزمودیم بیک جبهه محصل بود
گفتم از در سه پرسم سبب مرگی در هر کس که زدم بخود و لایق بود
مستی - معروفترین خانگی است که در قدیم بزبان فارسی شعر گفته و معاشر سلطان
سنجر سلجوقی بوده است .

در تذکره با نوشته اند روزی از محضر سلطان بیرون رفته و برف بسیاری میباریده است . ۲۱۰

سلطان از او کیفیت هوا را پرسیده بود در جواب این رباعی را بداهته سروده است .

شاه فلک اسب سعادت زین کرد در جمله خسر و ان ترا تحسین کرد
تا در حرکت سمن زرتین لغت برگی بنه پای زمین سیمین کرد

رباعیات دیگر با مضامین لطیف در تذکره با از مستی معروفست که برای اختصار از ذکر
آنها صرف نظر کردیم .

اکنون مختصری از احوال چند تن از زنهای شهر غیر ایرانی که هر کدام از جهتی نام بزرگ و زیار
دنیا باقی نگذاشته اند میسر ساختم و این گفت را بذكر سه تن از مملکه های بزرگ و چهارتن از بزرگترین

نویسندگان دانشمند و یکرزن نوع پرست نامی و یکجانبه دانشمند که بکشف یکی از اسرار بزرگ علمی
برهمنده شده و یک سیامی برجسته وطن پرستی و قرمان ملی پایان میرسانیم .

زنوبیا ملکه پالمیر

پالمیر شهر معروف و آباد باستانی بوده که سعی و کوشش همین ملکه چند ی پایتخت شرق نزدیک
شناخته شده و اکنون در موضعی که در شامات بتدریج معروف است آثار آن باقی و حکایت
از آبادی قدیم و صنایع و بناهای تاریخی آن مینماید .

۲۱۱

زنوبیا ملکه آشور در قرن سوم میلادی میریسته این زن نامور که هم از حیث جمال و هم از حیث
عقل و تدبیر معروفترین زنان عصر خویش بوده ملکه آشور و نخت با شوهر خود آدائوس پادشاه
مقتدر آشور که خود را سلطان شرق میخوانده و بر گالین قیصر روم غلبه کرده خود را لقب گتوس
که لقب مخصوص قیصر روم بوده لقب کرده بوده شریک در حکمرانی و سلطنت بود در زمان زندگانی
شوهر سیاست شوهر را ترویج مینمود و پس از مرگ وی کوشش کرد که نام خود را از نام
شوهر بلند تر کند و پالمیر را مرکز شرق و خود را بجای قیصر ملکه شرق سازد و زن زندگی که
از آدائوس داشت هنوز کودک بود اما در عیان کشور را بدست گرفت .

نخت مصر را تسخیر کرد و زن زند را بسلطنت مصر فرستاد و خود بتخیل سیاهی صغیر پرداخت

سپاه وی تا (آن سیر) یعنی آنکارای حالیه باخستند و در برابر قسطنطنیه لشکر بگذاشت اما
 ظهراً این کشور گشایرانام امپراطوری روم میگرد در سده های سال ۲۷۰ میلادی نام
 (دایمب آلات) پسر (زنوبی) با (اورلین) قیصر روم با هم نقش شده و در آثار
 قدیمی که در یونان کشف شده لقب گستوس به اورلین یا کلودیوس جانشین وی و زنوبیا
 هر سه داده شده است و این لقب را همیشه در آن ایام کمبانی که سمت امپراطوری داشته اند
 میدادند و قسطنطین اورلین در ۲۷۰ میلادی بر تخت امپراطوری روم نشست اندیشه کرد
 که سیاست کله پالمیر کشور روم را تهدید با نقراض میکند و از طرف زنوبیا هم پرده
 از روی کار برداشته شد پس روی نام امپراطور را از سکه های مصر برداشته و در سکه های
 آسیای صغیر هم تنها نام زنوبیا بر جای مانده بود و فسه مانگزارای روم بر پالمیر که خبر
 نامی از آن مانده بود از میان رفته بود این جمله اورلین را بیدار کرد و لشکری بزرگ
 ساخت و بزنوبیا و سپاه وی باخت سپاه پالمیر مرادیه جنگیدند اما در مقابل
 قوای روم ایستادگی نتوانستند و تخت از مصر رانده شدند بلکه سرکین پیش نیاورد و همچنان
 بجنگید تا کار بروی سخت شد و قصد فرار بجاک ایران کرد اما قیصر راها بروی میت و پالمیر
 گرفت و زنوبیا را با خود برد و میرد مسنور بگذاشت خود اعتراف نمیکرد تا دانست روز

از وی برگشته و پیمان از روی خویش بسته و باقی عمر را در شهر تیور که یکی از شهرهای روم قدیم
 و دارای منظره های دلفریب بود و هم اکنون بنام (تی دول) معروف است باقر نزد خویش
 بنیت تا فرمان اهل آسمانی در رسید و نام زنوبیا بعقل و تدبیر و شهامت و دلیری
 در تاریخ دنیا بر جای ماند .

ماری ترزا اطریش : ماری ترزا امپراطور اطریش در ۱۷۱۷ میلادی متولد
 و در ۱۷۸۰ درگذشته این ملکه در بلند کردن نام کشور خویش و تشویق و ترقی علم و ادب
 معروف و ارضیت اجرای اصلاحات و قوانین داخلی و نیکو کردن روابط با کشورهای
 بیگانه شهرتی بسزا دارد هسنوز ۲۴ سال تمام نداشت که بر تخت امپراطوری نشست و شعار
 خویش را دگستری و نیکوکاری قرار داد و نخست درهای خزان و انبارهای دولتی را برای
 رعایان مردم از آفت خشکسالی و گرانی بگشود سپس اصلاحات و بهبودیها در نیروی سبایی
 بکار برد تا در دو جنگ نخست با پروس که در روزگار ملک داری او روی داد بدشمن

چیره شد شوهر خود (فرانسوا دو تاسکانی) را با خود در اداره کارهای امپراطوری
 شریک کرد و او را بنام رئیس امپراطوری مقدس رومی برگزید با کارهای مهم کشوری که
 امپراطریس بر عهده داشت و ظایف دیرانی که بجا میآورد تا میآید از شاهزاده فرزند پیاورد

و در تربیت آنها سعی بلیغ کرد و بستگی مخصوص تعلیم و تربیت مردم کشور و کارهای خیریه
 نشان داد چنانکه چون فردریک بزرگ پادشاه پروس دشمن توانای وی مرگ او را شنید
 چنین گفت « ماری ترز فرو شکوه تاج و تخت را بپذیرد و نام زنا را در گیتی بلند کرد
 من با وی جنگ بسیار کردم اما هیچگاه دشمن وی نبودم »

کاترین ملکه روسیه : « در ۱۷۶۲ میلادی بر تخت امپراطوری روسیه نشست
 و سیاست و عقل و تدبیر وی در کار ملک داری ویرانه‌ها را نام کاترین بزرگ کرد
 در داخله مایه را اصلاح کرد فلاح و تجارت را ترقی داد مهاجرین آلمان را بر روسیه خواند و بدست
 آنها شهرهای نوباخت در کارشکوه عدلیه و ادارات دیگر اصلاحات اساسی کرد در سبزرنگ
 طب را بنیاد نهاد بیمارخانه بزرگ در مسکو و شهرهای دیگر بباخت در قسمت تعلیمات عمومی
 بسیار اهتمام کرد اما چنانکه میخواست در ین باب با زوی خود نرسید بدستگیری پرنس شکف
 یکت اکادمی برای ترویج و توسعه زبان و ادبیات روس تأسیس کرد و خود تصنیفات
 میکرد و بد آنجا میفرستاد .

با دانشمندان بزرگ عصر خویش مانند گریم و تر و دیدر و روابط ادبی داریم داشت آنها را
 بر روسیه بخواند و از صحبت آنها لذتهای ادبی و عقلی ببرد در روابط با کشورهای بیگانه همواره گوشه

داشت که بر اثر پیکر زقا کند . در گیر و دار لستان خود را بعنوان حمایت از پرتستانها
 و ارتودوکسها داخل کرد . در برگزیدن یکی از مخصوصین سابق خود (پونیا توسکی) پادشاهی
 لستان کوشید و بمقصد رسید .

در تقسیم لستان شرکت نمود و بخش بزرگ از آن کشور را بروسیه الحاق کرد پس کشور کوکولای
 بزرگ گرفت جنگ بارکان قسمتی مهم از ایام حکمرانی ویرا مشغول کرد (از ۱۷۸۳ تا
 ۱۷۶۶) عهد نامه ۱۷۷۴ کاترین روسیه را بدریای آزوف مسلط کرد
 و بدست آوردن حق حمایت مسیحیان بالکان بهانه تصرفات آئیده روسیه در شبه جزیره
 بالکان گردید . در ۱۷۸۳ ایالت قدیم را تسخیر کرد و دریای سیاه بر نیروی دریایی روسیه
 گشوده شد . در موقعیکه ساز جنگ با جمهوری فرانسه در موقع انقلاب بزرگ آن کشور
 داشت درگذشت و نام بزرگی از خویش در جهان گذاشت .

زنهای ادیب و نویسنده

مادام (دوسه وینیه) : این خانم ادیب و نویسنده شهر فرانسه در سال ۱۶۲۶
 متولد و تا سال ۱۶۹۶ زندگی کرده سیمائی بسیار زیبا با موهای طلایی و چشمان آبی
 رنگ و درخشانده امی و شسته بیده سالگی کی از نجابی فرانسه مارکی (سوینیه) را شوهری

برگزیده پس از هفت سال زناشویی شوهر وی درگذشت و دو فرزند برجای گذاشت باقی
 عمر اینخانم در حقیقت سرگذشت عشق وی بدختر خویش و تجلیهای گوناگون مهرمادی است
 گوئی این عشق سه چشمه الهامات ادبی مادر بوده نامه های وی بدختر خویش از حیث
 تعبیرات روشن و سلاست الفاظ و مجسم ساختن مهر و محبت و صورنگریهای بدیع از منظر
 عالم و انجمنهای عصر و بیان احوال و خلاق معاصرین هر یک شاهکاری ادبیت
 که جاذبه مجوشدنی در عالم برجای گذاشته از حیث فضائل تسلیمی با بزرگترین مردان
 عصر خویش همسر بوده و بواسطه فریجه طبیعی خداوند نظر صائب و حسن انتخاب بوده فریجه و
 هوش بی نظیر وی اسرار بیان مادر و دختر و گفتگوهای کنایه و گوشه دربار را
 که موضوع مراسلات آنها بوده ناخود سه چشمه تاریخ صحیح عصر قرار داد چنانکه مورخین
 برای شناختن حقایق تاریخی قسمتی از قرن هفدهم که پراز مردمان نامی بوده از سه چشمه
 نامه های این خانم سیراب میشوند عجیب اینست که در عصری که پاره مفاسد اخلاقی
 زنا نه زیاد بوده لمکات فاضله این زن سه عشق عفت و دستور مهرمادی پندگان
 بوده است .

مادام دوستائل : خانم نویسنده است از خانواده بسیار نجیب سوس پدرش

قبل از انقلاب بزرگ فرانسه وزیر مالیه لویی چهاردهم پادشاه فرانسه و خانواده ای از
 اشراف سویس فرانسه بوده اند از اول عمر بی نهایت با هوش و حساس و مستعد ترقی
 مینموده و اتفاقاً در بهترین محیط علمی و ادبی پرورش یافته علاوه بر مهربانی پدر و مادری
 که خود اهل علم و ادب بوده اند با بزرگترین او با و فلاسفه عصر مرادوده داشته اینچنانم
 در یازده سالگی اشعار مدیحه میسروده و چون پانزده ساله شد برکتا بهای معروف
 (منتکیو) شرح می نوشت در ۱۷۸۶ بارون دوستائل عضو سفارت سوئد را
 بشوهری برگزید در دربار فرانسه معروف و از خانمهای برجسته دربار شمرده میشد اول
 رساله ای راجع شرح احوال شان ژاک روسو نوشت چون شورش بزرگ فرانسه
 شد تیافت پدرش خاک فرانسه را ترک گفت و در سویس منزل گزید و مادام دوستائل
 در سالهای سخت انقلاب تهور و دلیری بسیار مینمود و کوشش کرد که خانواده سلطه را
 نجات دهد و بسیاری از دوستان درباری وی بدست او از خطر مرگ رزائی یافتند.

پس از ختم (ترمیدر) داخل سیاست شد با قلم و زبان و نفوذ ادبی که میان
 اشراف کشور داشت و بوسیله ادبای بزرگ و خانواده های اشراف که در خانه وی
 انجمن داشتند کوشش کرد که سیاستی خاص خود در پیش گیرد و منادی فکار صلح

آئین و عقوفا همکاران شد کتابی بنام افکار راجع بصلح و آشتی و کتاب دیگر در باب
 احزاب سیاسی وقت انتشار داد اما دیری نگذشت که مورد بدگمانی کارفرمایان و چون
 وقت گردید و بسویس رفت در ۱۷۹۷ پاریس برگشت در این زمان ستاره قبل
 ناپلیون بنایارت در کار دمیدن بود مادام دوستانل میل داشت مشاور
 حکومت جدید شود اما پس از هیچ مدت هم ترسید میان خانم د'اشمند و ناپلیون تلافی
 نظر شروع شد بعلاوه در آن ایام دچار بدبختی های شخصی و خانوادگی گردید ولی
 همین ایام بدبختی برای ادیب و نویسنده بزرگ زمان آفرینش شاهکارهای ادبی
 شمرده میشود .

۲۱۸

پس از سقوط ناپلیون دوباره با هزاران نقشه و امید پاریس برگشت و در سن پنجاه
 و یک سالگی یک زندگانی بی نظیر آهنگریه بسیار را خاتمه داد اینجام یکی از آنها
 بزرگ ادبیات فرانسه است آثار وی در عصر خود نفوذ تام داشت در حقیقت اینجام
 و شاتوبریان عصر جدید ادبی فرانسه را افتتاح کردند هر چند آثار شاتوبریان در قرن
 نوزده مشهورتر بود اما کارهای ادبی مادام دوستانل قسمت مهمی از شاهکارهای سیاسی
 و هنری و ادبی آئین را تهیه کرد

ژرژ ساندرمان نویسنده معروف فرانسوی : اینخام در ۱۸۰۴ میلادی

متولد و در ۱۸۷۴ وفات کرده است در اول عصر پدروما در ویراییکی از دیرهای

در پاریس سپردند و چون از آنجا بیرون شد بقریه رمان که در آنجا قصر خانوادگی داشت

همپا شد و دل خود را با الهامات طبیعت بست کتابهای خلاصه و شعرای عصر آنجا

و شیفته نوشتنهای روسو گردید در ۱۸۲۲ یکی از نجای فرانسه را بشوهری برگزید و دیری

نگذشت که از وی جدا شد از این زمان شوی یک پسر و یک دختر ماند باز پاریس برگشت

و در اداره روزنامه فیکار و بکار نوشتن مشغول شد یکی از ادبای عصر بوی نصیحت کرد

۲۱۹

که فن رمان نویسی اختیار نماید و با هم نوشتن رمان پرداختند از آنوقت نام ادبی

(تخلص) خود را ژرژ ساندر نهاد در مانهای بسیار شکر کرد که همه قبول عامه یافتند

در دوره اول نویسنده گی سبکی عاشقانه و نزدیک به تغزل اختیار کرد سپس عاشقانه

طبیعت شد در ۱۸۳۳ یا ۱۸۳۴ با آلفرد دو موسه شاعر معروف عصر خویش آشنا

شد و با هم شهر و سفر کردند و صحبت و مسافرت آیند و با یکدیگر در زندگانی هر دو اثر

بسیار گذاشت در دوره بعد مایل بر مانهای فکری و استدلالی شد و از نوشته های

متفکرین عصر خویش بهر مشق گرفت و رمانهای اجتماعی و نوع ریستانه نوشت تمام

این تحریرات سرشق‌های دلپذیر از طرز فکر و نوشتن خود بر جای گذاشت .
 انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه ویرا در آغوش سیاست انداخت اما این جوشش متوقفی بلند
 و باز بکارهای نخستین برگشت هر روز خیالش شکفته و ذوقش سرشارتر گردید و خاص‌و عام
 شقیقه‌کتاب‌های وی شدند بیش از صد کتاب از نوشته‌های او در دستت دررساند
 یکی از بزرگترین رمان نویسه‌های فرانسه است در قوه فکر و ترکیب مطالب در زمین کمتر
 از نویسندگان پایه وی رسیده اند .

۲۲۰

جرج الیوت : خانم رمان نویس انگلیسی است که در ۱۸۱۹ میلادی متولد
 و در ۱۸۸۰ وفات یافته نخست از ادبیات شروع کرد و ترجمه آثار خلاصه پرداخت
 در ۱۸۶۴ کتاب معروف حیات مسیح تصنیف اشترس آلمانی و در ۱۸۵۵ کتاب
 اخلاق (اسپینوزا) فیلیوف شهیر هلندی را ترجمه کرد در آن ایام نایب مدیر مجله ادبی
 و ستیغتر گردید در سائل بسیار در شرح کلمته سخن بر ادبیات فرانسه نوشت از سال
 ۱۸۵۴ با جرج سوین ادیب فنویسنده انگلیسی زیت .

نویسنده فرمود جرج الیوت را بنوشتن رمان ترغیب کرد اولین رمان او بسیار معروف
 و موجب تشویق وی بنوشتن رمانهای دیگر گردید آوازه نوشته‌های وی در عالم بچید

و هر چه نوشت با حسن قبول عمومی پذیرفته شد مرگ مرج سوسیس او را اندوهناک کرد
در شصت و یکسالگی شوی دیگر برگزید اما این پیوستگی ناپایید و در همان سال که ۱۸۸۰
بود این جهان را بدرود گفت .

اینچانم در نیمه دوم قرن ۱۹ در صف اول نویسندگان مردوزن انگلستان واقع است
تأثیرات بسیاری او در انگلستان بسیار و در فرانسه بیشتر بود و رمان نویسیهای فرانسه را بسبب
وی که شرح اوصاف طبیعت بود آشنا کرد .

۲۲۱ تمام نوشته های وی لزوم تأمل و توجه روح انسانیت را بحال مردم بیچاره و ناتوان
دعوت و تقویت میکند و از نیشهای سرزنش و طاعت بتوانگران انگلستان و غفلت
انسان از احوال ناتوانان و خودپرستی آنها خالی نیست در بیشتر مطالب اخلاقی مشرب است
کنت فیلسوف و نویسنده فرانسوی را که نیکو فر گرفته بود سرشت خویش قرار می دهد بسبب
نوشتن وی در بحال سادگی و مخصوص بخداست و این خانم یکی از نویسندگان معروف
قرن اخیر بشمار میرود .

شرح حال کیچانم انسان دوست و نوع پرور

فلورانس نامی تین گیل : خانمی که نام برده شد از مردم انگلستان است در ۱۸۲۰

متولد در ۱۹۱۰ وفات یافته و مدت نود سال زندگانی کرده ویرا در پستان دنیا میخواند
 از آغاز زندگی و در ایام تحصیل میل و شوق ذاتی وی بتکین آلام و جراحت خستگان و بیمار
 شرت یافته بود حتی جانوران خسته و مجروح را نیز مورد پرستاری و تیمارداری خویش قرار
 میداد با اینکه خود و خانواده اش از طبقه اشراف شمرده میشدند و با دربار سلطنت معاشرت
 داشتند ذوق و استعداد فطری وی این جلوه را یکپوشه نموده و بر ایجاب مطلوب خویش کشید
 در آنوقت کشور وی از حیث تأسیسات صحی و بیمارخانها و فن پرستاری بدرجه کمال رسیده
 بود وی بکشورهای دیگر سفر کرد و از هر کشوری توشه ای برگرفت در آلمان مدتی در بیمار
 سربرد و اصول و دقائق این فن را بیاموخت و در نتیجه عشق و علاقه مفراطین فن مهارتی
 بسزایافت در آن ایام آتش جنگ کشورهای اروپا با ترکیه (بعنوان جنگ قریم
 یا کریمیه) مشتعل بود دولت انگلیس از وی خواستار شد که در مدت جنگ صحیه
 لشکر را اداره کرده و بیمارخانهای کشور را بصورت نظم و ترتیب درآورد، خام
 مذکور با وجود سرنشس معاصرین و دشواریهای بسیار در خواست دولت خود را
 پذیرفته با جد و جهد بسیار بالاترین درجه موفقیت رسید و در جنگ با سرنش
 کنندگان فیروزی یافت همیشه از تشریفات اجتماعی پرهیز میکرد و افتخارات ظاهری

بجز نمی شرد زندگانی شریف خود را وقف مقصودی شریفتر قرار داده برای سزای
 بیماران و تخفیف رنج و درد آنها در قید آرامش خود نبود شب و روز برای ترقی فن
 پرستاری و اصول استراحت بیماران میکوشید و تعلیمات آنرا نوشته و منتشر نمود
 و دیگران میآموخت نشانهای افتخار از طرف دولت انگلیس و سایر کشورها بروی
 میبارید و نشان شایستگی ملی انگلستان که هرگز نمانده داده نمیشد در نوبت اول بان
 خانم داده شد و مجسمه وی در بنای یادگار جنگ قدیم در انگلستان برپا گردید تا با
 زندگانی در تکمیل کار خود میکوشید و مفیدترین یادگار را از خود برجای گذاشت

۲۲۳

لکس فلو بزرگترین شاعر آمریکائی اشعاری در مدح اینخانم سه رده و دویرا مشعل فرزند
 تشبیه میکند که تا ابد از دیگ کشته بر دگر آید انگلیس روشنائی میبخشد .
 مادام کوری : خانم دانشمند در علوم طبیعی و یکی از عوامل مهم در کشف فلز
 رادیوم . برای اینکه از یکخانم متقدم در علوم و کشفیاتی که منتهی بعبادت میشود
 نیز سخن گفته باشیم بیک اشاره مختصر بنام مادام کوری که اصلاً لهستانی و در فرانسه
 و نما کرده میسر داریم .

نام اصلی این خانم (ماری سکولودوسکی) و در شهر ورسو در ۱۸۶۷ متولد

شده تحصیلات خود را در فرانسه شروع و هم در انگلستان اقامت گزید، وی تحصیلات
 و مطالعات علمی بسیار عمیق نموده و با (پیرکوری) دانشمند در علوم طبیعی و استاد
 آن علم ازدواج نمود. این هر دو در تحقیقات علمی با هم شرکت کردند و بلاخره موادی را
 که بیش از همه اجسام دارای فلز را دیوم میباشند کشف کردند و از این راه منت بزرگی
 بر علم گذاشته و تسهیلات جدیدی در کار اختراعات و معالجات طبّی و سایر علوم
 و فنون فراهم کردند اکنون نیز دخترانها یکی از دانشمندان بزرگ علم فیزیک شمرده
 میشود و کشفیات مادر و پدر را تعقیب مینماید و اخیراً با کشفیات تازه موفق شده اند
 که در جراید طهران شرح آنها داده شده است و البته بنظر حاضرین محترم رسیده است
 این خانم و شوهر وی حق بزرگی بر علم و دانش و صنایع و فنونی که در نتیجه آنها اختراعات
 شده یا خواهد شد دارند و شایسته قدرشناسی دنیا هستند

۲۲۴

رئدارک قهرمان ملی فرانسه

اینک فهرست اسامی خانمهای شهیر را بنام یکدختری که قهرمان ملی فرانسه است غایت میبیم
 این دختر در سال ۱۴۱۲ میلادی در دهکده کوچکی که نام آن (دومرمی) میباشد متولد
 شده و در ۱۴۳۱ نوزده ساله در میان شعله های آتش سوزان فدای وطن پرستی

خویش گشته، ژاندارک از یک خانواده روستائی پارسائی بوده و گاهگاه حالت جذبه
 مخصوص شبیه بحال یهوشی و اغما برای وی اتفاق می افتاده است همیشه میگفته است
 که صدای منی از عالم بالا می شنوم که گوی فرمان نجات فرانسه از چنگال قهر دشمن است در
 آن ایام جنگی طولانی میان فرانسه و انگلستان در جریان و قوای فرانسه نظر بختانات
 داخلی همه جا مغلوب و در هم شکسته بود حالات ژاندارک و آثار عجیبی که از وی ظهور
 میکرد در تمام مملکت معروف شد خود از فرماندهان سپاه فرانسه درخواست کرد که در
 نزد شارل هفتم پادشاه فرانسه ببرد و آنان باینکار تن در نمیدادند تا شهزادگان
 که قلعه محکم فرانسه بود محصور گردید در آن زمان ژاندارک هفده ساله بود و آخرویرا بدربار
 شاه بردند و او شاه را در میان درباریان و سکر دگان بشناخت بر اثر گفتار جذبه
 کننده وی و بیشتر در اثر یأس و نومیدی از پیش آمدن بای جنگ فرماندهی یک دسته
 کوچک از سپاه بدو سپرده شد با همان عده برفت و دشمن را مجبور کرد که دست
 از محاصره اورلئان باز کشید پس دشمن را در شهر میس شکست و با آداب ندیمی
 دوبار شاه را بخت سلطنت نباند پس بکشید که شهر پاریس را از دشمن باز پس گیرد
 ولی جراحت سختی برداشت و دست از تسخیر شهر باز کشید عده وی پراکنده و با دشمن

همه است شده. با وی خیانت ورزیدند و بدست جماعتی از مردم بورگونی که با دشمن ساخته بودند بدشمن تسلیم و فروخته شد. فرماندهان دشمن در شهر بوده دیوان داری بریاست اسقف شهر تشکیل داده و ویرادر مقابل آن بخواندند زانراک با مهارتی حیرت انگیز با سادگی و شجاعت اینجه بود از خویش دفاع کرد اما محکمه ویرازدین برگشته و گریخت و بکلم محکمه در میدان عمومی زند. در آتش سوزان افکنده شد چنان سپرد.

اینده که تالش جاودانی وطن پرستی فرانسه است برای همیشه افتخار بزرگ آن ملت شناخته میشود. اینجاست که عشق و علاقه بوطن در تمام صفا و حقیقت خویش در گیران آشکار شده و مردان دنیا سر تعظیم بوی فرود میآورند در همین حال زانراک در جنگ با دشمن هم احساسات رقیق و لطیف جنس خود را حفظ میگرد خون اسیران دشمن را نمی ریخت و با آنها مدارا میکرد تا در آتش کینه آنها بسوخت.

مختصری از تاریخ سالوهای ادبی و علمی

از اوایل قرن هفدهم میلادی بزرگان اهل فضل و دانش و برگزیدگان علم و ادب در اطراف زمانی که بواسطه تامل ذاتی بکالات عقلی و هوش و قریحه فطری و نجابت و خلاق پسندیده اجتماعی رویشی بخش عصر خود بودند حلقه میسوزند و در انجمنهای پذیرائی آنها

کینوع اکادمی آزادباء و فضلا، بزرگ عصر و پژوهندگان علم و ادب تشکیل شد .
 دانشمندان افکار خود را بواسطه اصطکاک عقاید مختلفه و انتقادات و همچنین بای علمی روشن
 میآختند اجتماعات معروض را سالونها یا حلقه های علمی و ادبی مینامیدند و این
 عادت از دوره تجدد ایتالیا بفرانسه رسیده بود و هنوز در مملکت دوام دارد .

ما دام (دورا بویه) نخبه فضلا ی قرن هفدهم را که بزرگترین قرن ادبی فرانسه است
 در مقل خوش جمع کرده و نویسندگان بزرگ در حلقه انس و صحبت خانم فربور از مباحثات
 و انتقادات دوستانه باین خود سرمشق میگرفتند و گمراهیها و خطای ادبی را تشخیص
 داده از آن کناره میکردند پس از خانم فربور خانمهای دیگر این رویه را تعقیب میکرد
 حلقه ای از اهل علم و دانش در اطراف خوش فراهم کرد .

در قرن ۱۸ که بیشتر قرن شهرت فلسفه و علوم عقلی بود این حلقه با زیر تاثیر جنبه فلسفه
 و عقلی بنجد گرفت .

ما دام دو دوفان و ما دام ژوزفین صاحبان سالونها ی معروف بیشتر پذیرای معاشق
 خلاصه عصر نائل شدند و صاحبان افکار فلسفی آزاد را که هنوز طبقات دیگر بنظر بدینی با آنها
 میگریستند دور خود جمع کردند .

در زمان امپراطوری فرانسه نیز مادام (در کامیه) و مادام (دوستاؤل) این عادت
تغیب کردند .

این حلقه های علمی و ادبی بی اندازه تربیت زنان و باز کردن فکر و طرز خیال کردن
آنها خدمت کرده و زنهای نامی و شهر بیشتر از مرادوده در این مجامع تربیت شده
و نام بزرگ بر جای گذاشته اند .

جای امیدواریت که خانمهای عصر درخشان شامشاه بزرگ و مهربان مانیر این
شیوه را پیروی کرده همدیگر پرورش و مدرسه تربیت زنان بزرگ آینه شوند .

۲۲۸

پایان

۱۳۰۲

وزارت ارشاد اسلامی

دبیرخانه - بانه امنای کتابخانه های عمومی کشور

۱۵۶۲۰

شماره ثبت دفتر

۶۱، ۲۵

تاریخ ثبت

شماره قفسه



مرحوم حسن وثوق (وثوق الدوله)

۱۳۵۴ خورشیدی ۱۳۲۹

این عکس یکسال قبل از فوت، سال ۱۳۲۸ برداشته شده است